

نامه های عاشقانه

جبران خلیل جبران
گرد آوری و اقتباس آزاد:
پائولو کوئلیو
برگردان: آرش حجازی

Gibran kafil gibran

As cartas

De amor do profeta

ای مریم مقدس که بی گناه بار برداشتی ، برای ما بخواه که به سوی تو آییم .
آمین

خوشا به حال شما که اکنون گرسنه اید ، زیرا که سیر خواهید شد . خوشا به حال شما که اینک گریانید ،
چرا که خواهید خندید .
انجیل لوقا : 22-21

در همان نخستین دیدار ، حضورت مرا جذب کرد ؛ همان بار که در نمایشگاه طرح هایم در استودیوی آقای دی ، در حالی که شی ای نقره ای را در گردنت لمس می کردی ، به سویم آمدی و پرسیدی : آیا می توانم برخی از این تابلوها را در مدرسه ام نمایش بدهم ؟
موافقت کردم ؛ و هر چه صحبت ما بیش تر ادامه می یافت ، احساس من بهتر و بهتر می شد . هنگامی که برای نخستین بار به خانه تو آمدم ، احساس کردم فضای اتاق – آن کتاب ها ، آن شیوه تزئین خانه – تطابقی ژرف با من دارد . از شیوه گفتگومان خوشم آمد ، و نیز از مهارت نرم تو در این که مرا به صحبت درباره خودم وامی داشتی .
بسیار می پرسیدی ، و حتی چند بار احساس غین کردم ، اما به لطف هوش و ذکاوت تو ، گفتگومان همواره چنین انجام می یافت که من ، آن چه را که می خواستی بدانم بازگو می کردم .
اشخاص دیگری نیز مرا جالب یافته بودند . خوش داشتند نظاره گر صحبت من باشند ، چون متفاوت بودم . اما برای آن ها فراتر از یک سرگرمی نبودم و هنگامی که موضوع جالب تری ظاهر می شد ، از یاد می رفتم . با این وجود ، تو توانستی چیزی را که در ژرفای دلم داشتم ، احساسی را که در آن به ندرت با دیگری شریک می شدم ، بیرون بکشی . این عالی بود – و به همین شیوه ادامه دادیم .

دوست هم ماندیم . و یک روز ، از من پرسیدی آیا برای رفتن به پاریس ، به پول احتیاج دارم ؟ تا آن تاریخ ، همیشه از پذیرفتن چنین کمک هایی خودداری می کردم . اما تو درباره آن پول ، چیزی به من گفتی که هرگز فراموش نخواهم کرد : این پول غیر شخصی است ، به هیچ کس تعلق ندارد . فقط در دستان ما امانت است . این پول یک مایملک نیست ، یک مسئولیت است . باید آن را به گیرنده حقیقی اش بدهیم .

در پاریس که بودم ، همیشه تصویر تو ، ایمان تو ، و محبت تو را در کنار خودم داشتم . آن جا متوجه شدم به جای فقط تماشای شهر ، خودم را مطالعه می کنم ، و می بینم رابطه ما چگونه آغاز شد و چگونه بر موقعیت من تاثیر گذاشت . با وجود دوری ات از من ، در خیابان ها ، کوی ها و کافه ها ، حضور تو همراهم بود . وقتی برگشتم ، کوشیدم با همان موجود شیرینی که می شناختم ، ملاقات کنم .

سپس از تو تقاضای ازدواج کردم . از آن روز به بعد ، تو زخم زدن به مرا آغاز کردی .

و به این زخم زدن ادامه دادی . من رنج می بردم ، اما هر بار که همدیگر را می دیدیم – در این دوران ، دو بار در هفته با هم ملاقات می کردیم – تو می گفتی : خلیل ، گمان می کنم چهارشنبه گذشته تو را آزرده ام – و یا روز جمعه ، یا هر زمان دیگری که بود ، می گفتی معذرت می خواهم . نمی خواستم این کار را بکنم .

سپس به شیرین ترین موجود جهان تبدیل می شدی ، و با خود می اندیشیدم این ماری است که من دوست دارم . با این حال ، حتی پیش از اینکه همان دیدار به پایان برسد ، هر واژه بی رحمانه ای از دهان تو خارج می شد . هیچ کلامی از زبان من ، و هیچ کاری از سوی من ، قادر نبود جلوی تو را بگیرد . زخم های تو بر من فرود می آمدند ، و اندک اندک مرا می کشتند . به خانه باز می گشتم ، و می اندیشیدم اگر خورشید ، گرما و رنگین کمان را می پذیرم ، باید تندتر را نیز بپذیرم ، و توفان را ، و باران را . تلاش می کردم ، اما احساس می کردم در درونم چیزهای مهمی می میرند . سپس ، یک شب – وقتی از گونفارون بر می گشتم – گفتی تا کنون آنقدر به من پول داده ای که برای سفری برای ایجاد فاصله ای عظیم میان ما کافی باشد . وقتی به خانه رسیدم ، تصمیم گرفتم آن پول را فراهم کنم و به تو برگردانم . پول را قرض گرفتم و برای پرداختش ، به خانه تو آمدم . اما تو به بوستون سفر کرده بودی . به اتاق خود بازگشتم ، نامه زیبایی از تو منتظرم بود و آن آخرین واژه های تندت را از یاد بردم . مشکل دیگری بر ما سایه افکند . وقتی در آپارتمان با هم صحبت می کردیم ، برادرت رسید . متوجه شدم از حضور من خوشش نیامده است و اندک اندک احساس نأسودگی کردم . دو روز بعد ، هنوز از آن برخورد ناراحت بودی ، و حدس زدم برادرت مرا بیشتر یک خارجی سواستفاده گر می داند که می خواهد از نظر مادی و اجتماعی ، از این رابطه سود ببرد .

این تقریباً مرا ویران کرد ، اما بار دیگر دیدار هامان را آغاز کردیم ، و افسوس تو وادارم کرد دوباره باور کنم آن برخورد نامطلوب با برادرت ، چیزی جز یک کابوس نبوده است . با این وجود ، چیزی در قلب من دگرگون شده بود ، چون روح نمی توانست تا ابد در برابر این زخمهای پیاپی تاب بیاورد . احساس کردم باید از خودم محافظت کنم ، و با خودم عهد کردم : هر رابطه نزدیک تری با این زن غیر ممکن است . واضح است که این تدبیر موفق نبود ، حتی هنگامیکه برایت گفتم بر من چه گذشته است . اما از آن لحظه به بعد ، دیگر هرگز بر من زخم نزدی .

همه چیز را فقط به این خاطر می گویم که بدانی سالهای اولیه آشناییمان را با هم ، چگونه دیده ام . مسائل ژرفتر هرگز تغییر نکردند ؛ تطابقی که با هم داشتیم ، آن شناخت ، شور نخستین دیدار ، همه این ها ادامه داشته اند و نیز همواره ادامه خواهند داشت . من تو را برای ابد دوست دارم ، اکنون بیشتر از نخستین دیدارمان دوستت دارم ، و به این می گویند " سرنوشت " . هیچ چیز نمی تواند ما را از هم جدا کند ؛ نه من ، و نه تو ، هیچ کدام نمی توانیم این رابطه را تغییر دهیم می خواهم تا پایان روزگارت به یاد داشته باشی که تو در دنیای من بسیار گرامی هستی . که حتی اگر هفت بار ، با هفت مرد مختلف ازدواج کنی ، در قلب من همه چیز همچون گذشته ادامه خواهد یافت . و امروز ، همچنین می فهمم که ازدواج ما غیرممکن بود . هر دو ما را نابود می کرد . زندگی مشترک ما به شیوه ای متفاوت انجام شد ، و رستگاری ما از همین بود . تو به من کمک کردی خودم را ، و کار خودم را بشناسم . گمان می کنم من هم همین کار را با تو کرده باشم ، و به خاطر این با هم بودن ، خداوند را سپاس می گزارم .

خلیل جبران

ماری دلبندم ، پدرم را از دست دادم ؛ در همان خانه قدیمی ای مرد که شصت و پنج سال پیش به دنیا آمده بود . دوستانش برایم نوشتند ، پیش از این که دیدگانش را برای ابد ببندد ، برای من طلب آمرزش کرد . مطمئنم که اینک پدرم در آغوش پروردگار آرمیده است ، با این وجود ، نمی توانم اندوه و درد فقدانش را دور کنم . احساس می کنم دست مرده بر سرم است ، و به مادرم ، به خواهر کوچکترم ، و به برادرم می اندیشم – دیگر هیچ کدام نیستند تا به روشنایی خورشید لبخند بزنند : کجا هستند ؟ آیا در آن ناشناخته مکان ، می توانند بار دیگر با خورشید دیدار کنند ؟ آیا می توانند – همچون ما- گذشته را به یاد بیاورند ؟ چه پرسش ابلهانه ای ؛ خوب می دانم آنان جایی در آسمان می زیند ، نزدیک تر از ما به خداوند . دیگر آن هفت پرده – که میان انسان و خرد حایل هستند – حجاب دیدگان آن ها نیست ، و عزیزانم دیگر ناچار نیستند با حقیقت و نور قایم باشک بازی کنند . با این وجود ، همچنان دردمند و غمگینم .

و تو تنها تسلائی منی . هرچند در آن سوی دیگر جهان ، در جایی هستی که به هاوایی مشهور است . روزهای شما برابر شب های پاریس هستند . با این حال ، وقتی راه می روم ، تو به من نزدیکی ؛ وقتی کار می کنم ، تو با من سخن می گویی ؛ و آن دم که احساس می کنم تنهایی مرا می خورد ، حضور تو در کنارم تجلی می یابد . لحظاتی هست که می دانیم میان ما و آنان که دوستشان داریم ، هیچ فاصله ای نیست .

16 مه 1911

هنگامی که در شهری عظیم ، بیگانه هستم ، دوست دارم در اتاق های گوناگون بخوابم ، در مکان های گوناگون غذا بخورم ، در خیابانهای ناشناخته قدم بزنم ، و گذر مردمان ناشناخته را نظاره کنم . مسافر تنها بودن را دوست دارم .

31 اکتبر 1911

ماری ، ماری دلبندم ، یک روز تمام کار کرده ام ، اما نتوانستم پیش از شب به خیر گفتن به تو ، به بستر بروم . آخرین نامه تو ، یک آتش ناب است ، اسب بالداری که مرا بر پشت می گیرد و به جزیره ای می برد ، جزیره ای که فقط ترانه های غربیش را می شنوم ، اما روزی آن را باز خواهم شناخت .

روزهایم سرشار از این نگاره ها و آواها و سایه ها هستند – و آتشی نیز در قلبم ، در دستانم است . این نیرو باید به تمامی ، برای من ، برای تو ، و برای آنانی که دوستشان داریم ، به نیکی تبدیل شود .

آیا تو آن را که در انشدانی عظیم ، می سوزد و می گدازد ، می شناسی ؟ و می دانی که این شرر ، هر وجود پلیدی را به خاکستر دگرگون می کند و فقط آن چه را که راست است ، در روح بر جا می گذارد ؟

آه ، هیچ چیز پربرکت تر از این آتش نیست !

10 نوامبر 1911

یک ترانه کهن عرب این گونه آغاز می شود : « فقط خداوند و خود من آن چه را که در قلبم می گذرد ، می دانیم . » امروز ، پس از خواندن آن چه برایم نوشته ای ، می توانم به این ترانه چنین بیفزایم : فقط خداوند ، من و ماری آن چه را که در قلبم می گذرد ، می دانیم .

دوست دارم سینه ام را بشکافم ، قلبم را از آن بیرون بکشم و در دستانم بگیرم تا همه بتوانند آن را ببینند . زیرا انسانی که خود را برای خویشتن آشکار می کند ، آرزویی شگرف تر از آن ندارد که دیگران درکش کنند . همه ما اشتیاق دیدن نوری را داریم که پشت در است ، دوست داریم این نور به میان اتاق ، به پیش روی همه بیاید .

اولین شاعر جهان باید بسیار رنج برده باشد ، آن گاه که تیر و کمانش را کنار گذاشت و کوشید برای یارانش آن چه را که به هنگام غروب خورشید احساس کرده ، توصیف کند – و کاملاً محتمل است که این یاران ، آن چه را که گفته است ، به سخره گرفته باشند . لیک او باز چنین می کند ، چون هنر راستین می خواهد هنرمند در آشکاری اش بکوشد . هیچ کس نمی تواند به تنهایی از زیبایی ای که درک می کند ، لذت ببرد .

و این گونه است که زندگی ، در ما دو تن که در جستجوی مطلق هستیم و برای انزوای مطلق خود باغی می سازیم ، شوری ژرف به جای می گذارد تا با تمام وجودمان از هر لحظه لذت ببریم .

26 نوامبر 1911

ماری دلبندم ، به راستی روز رحمت الهی فرا رسیده ، چون تو به این جا ، به این خانه می آیی ! فکر کردم خودم دعوتت کنم ، اما از شنیدن نه می ترسیدم ، و از شارلوت خواهش کردم این کار را به جای من بکنند . به من گفت تو پذیرفته ای که در مهمانی من شرکت کنی .

بنابراین ، در این روزها تنها کارم این بوده که به وضع خانه ام سر و سامان بدهم . اثاثیه را مرتب می کنم ، اما افزون بر آن ، اشیای عتیقه ای را نیز که در قلب و ذهن من جای دارند ، تمیز کرده ام و از درون سایه های کهنی که دیگر نباید منزل گاه آن ها باشد ، آزادشان کرده ام . شاید فراقی که در این روزها ناچار به پذیرش اش هستیم ، خود سودمند باشد ؛ چیزهای بسیار بزرگ را تنها می توان از دور دید .

7 فوریه 1912

امروز قلبم آرام است ، و آرامش و شادی جایگزین دل نگرانی های همیشگی ام شده . دیشب عیسی را در خواب دیدم .

همان چهره مهربان ، آن چشم های درشت سیاه که شعله ور می نمایند و به جلوخیره هستند ، آن پاهای خاک آلود ، آن صندل های فرسوده . و حضور نیرومند روحش ، با آرامش آنان که می دانند چگونه باید به زندگی راست بنگرند ، بر همه چیز مستولی می شود .

آه ، ماری عزیزم ، برای چه نمی توانم هر شب خواب عیسی را ببینم ؟ برای چه نمی توانم با همان آرامشی به زندگی خود بنگرم که او می تواند در یک رویا به من منتقل کند ؟ چرا نمی توانم روی این زمین ، با هیچ کس دیدار کنم که بتواند همچون او ، چنین ساده ، و چنین مهربان باشد ؟

10 مارس 1912

ماری ، ماری محبوبم ، تو را به خدا سوگند ، چگونه می توانی گمان کنی که از تو بیشتر رنج دیده ام تا شادی ؟ چه سبب شده این گونه بیندیشی ؟

هیچ کس درست نمی داند مرز بین دلشادی و درد کجا است ؛ اغلب می اندیشم جدایی آن ها از هم غیر ممکن است .

ماری ، تو آن قدر شادی به من می بخشی که به گریه در می آیم ، و آن قدر رنج می دهی که به خنده می افتم .

7 ژوئن 1912

خیال حقریالت مطلق را می بیند ، - جایی را که گذشته ، اکنون و آینده به هم می رسند خیال نه به واقعیت ظاهر محدود است و نه به یک مکان . همه جا می زید . در کانون است و ارتعاش های تمامی حلقه هایی را احساس می کند که شرق و غرب به گونه ای مجازی در آن جای دارند . خیال ، حیات آزادی ذهن است . به جنبه های گوناگون هر چیز تحقق می بخشد ... خیال رو به تعالی ندارد ، نمی خواهیم رو به تعالی داشته باشد ، فقط می خواهیم آگاه تر باشیم .

دوست دارم سراسر زندگی ای را که در من هست ، بزیم و هر لحظه را تا نهایتش درک کنم . ماری ، فهمیدم تمامی مشکلاتی که از تو بر سر من آمد ، به خاطر حقارت و ترسی در خود من بود .

14 اوت 1912

ماری ، در توفان چه هست که مرا چنین به جنبش می آورد ؟ چرا به هنگام وزش توفان ، بس بهتر و نیرومند تر و از زندگی مطمئن ترم ؟ نمی دانم ، و باز توفان را بس بیش تر ، بیش تر از هر چیزی در طبیعت دوست دارم .

22 اکتبر 1912

ماری ، شگفت انگیزترین چیز آن است که تو و من ، همیشه ، در سرزمینی ناشناخته برای دیگران ، با هم قدم می زنیم . هر دو ، دست هامان را دراز می کنیم تا بهره خود را از زندگی بگیریم ، و زندگی به راستی سخاوتمند است .

25 دسامبر 1912 (از دفتر خاطرات ماری)

ماری ، نمی توانم برای ساعت خوابم ، ساعت کارم ، و ساعت تمرینم برنامه ریزی کنم . همیشه می شنویم که می گویند همه قادرند هر روز در ساعت معینی بیدار شوند ، چای بنوشند ، و به بستر بروند - و از این انضباط خوشنودند .

از نظر من ، این مردم همیشه فقط همان یک روز را زندگی می کنند . اگر بتوانم در قلب یک انسان ، گوشه ای تازه را به او نمایانم ، بیهوده نزیسته ام . موضوع خود زندگی است ، نه شغف یا درد یا شادی یا ناشادی . نفرت به همان اندازه دوست داشتن خوب است - یک دشمن می تواند به خوبی یک دوست باشد . برای خود زندگی کن - زندگی ات را بزی . سپس به راستی دوست انسان خواهی شد . من نیازمند آنم که بگذارم چیزهایی که باید ، رخ بدهند ، پس باید برای حوادث غیر مترقبه آماده بود . برای من ، هر روزی که می گذرد تفاوت دارد ، و وقتی هشتاد سالم بشود ، همچنان منتظر تجربه هایی خواهم بود که درون و بیرونم را دگرگون کند . وقتی پیری فرا می رسد ، دیگر به کارهایی که کرده ام نخواهم اندیشید ، دیگر گذشته است . می خواهم از هر لحظه زندگی که هنوز برایم باقی مانده ، استفاده کنم . نه برای مسایل مهم ، که تنها می توان برای کارهای خرد برنامه داد . آن که برای کارهای مهم برنامه می ریزد ، همه چیز را به مسایل کوچک تبدیل می کند .

29 دسامبر 1912 (از دفتر خاطرات ماری) نامه ماری به جبران

عشق او همچون خود طبیعت آرام بخش است . برای آدم هیچ معیاری تعیین نمی کند ، هیچ چیز را برای آدم انتخاب نمی کند ، به سادگی حقیقت وجود آدم را می پذیرد ، درست مثل طبیعت . من حقیقی هستم ، او نیز : این دو حقیقت یکدیگر را دوست دارند - همین !

16 مه 1913

یک انسان می تواند آزاد باشد ، بی بزرگ بودن ، اما هیچ انسانی نمی تواند بزرگ باشد ، بی آزاد بودن .

30 اکتبر 1913

برای چه می کوشی هر آنچه را که به من می گویی ، توضیح بدهی ؟ قلب من می تواند فراتر از آن واژه های عاشقانه را بفهمد . آیا به ادراک من اعتماد نداری ؟
و خواهش می کنم ، خواهش می کنم ، فکر نکن کسی که عاشق است ، به سادگی آزاده می شود . یک کارد فولادی می تواند گوشت من را ببرد ، اما یک چاقوی مومی ، هرگز . واژه ها و حرکات خشونت بار ، به سختی سبب احتیاط من در احساسم نسبت به تو خواهند شد .
هر چیز سطحی ای در مجادله های ما ، سرانجام خود به خود ناپدید می شود . بپذیر ، درک کن ، خلیل بیدی نیست که از این بادهای بلرزد !
فقط نیمی از من اینجا در بوستون است ؛ دوست دارم سوار قطار نیویورک بشوم و با چشمهای خودم تو را ببینم . تو نیازی به سخن گفتن نداری ، نیز حتی به خندیدن ؛ بودن در کنار تو ، مرا وامی دارد احساس کنم انسان کاملی هستم .

10 ژانویه 1914 (از دفتر خاطرات ماری)

امروزگفت : "ماری ، می خواهم برای تو فقط یک برگ سبز باشم ، که هوا می جنباندش تا درست هماهنگ با شور آن لحظه سخن گوید . و چنین می کنم ."

1 مارس 1914

اغلب خود را در حال زیستن بر بالای کوهی ، در توفان خیزترین (و نه سردترین) سرزمین جهان تصور می کنم . آیا چنین جایی وجود دارد ؟ اگر وجود دارد ، روزی به آنجا خواهم رفت ، و قلبم را به نقاشی و شعر تبدیل خواهم کرد .

5 آوریل 1914

ماری محبوبم ، دیرزمانی است که در سکوت مانده ام . کار می کنم ، بسیار می خوابم ، و احساس می کنم آن همه کار ، همچون خواب ، از میل به سخن گفتن بازم می دارد .
ماری ، سالها هر چه می گذرند ، انزوایی که در درونم جای دارد ، خود را با قدرت بیشتری آشکار می کند . زندگی نظاره ابدیت است ، نگرستن به تمامی امکان ها و ادراک هایی که عشق می تواند بر ما بیاورد . با اینحال ، مردم در برابر این حقیقت ساده ، چنین حقیر می نمایند ، و این مرا از آنها دور می کند .
زندگی سخاوتمند است و انسان تنگ چشم . گویی مگای میان زندگی و نوع بشر وجود دارد . و - برای عبور از این مگاک - شهامت لمس کردن روح خود و دگرگون کردن سوی آن لازم است . آیا حسرت سزاست ؟ اینجا در نیویورک ، تنها مردم معمولی ، تحصیل کرده و مودب دیده ام . اینان در میان فردوس و دوزخ ، در میان همه و هیچ در نوسان اند . اما گویی این را جدی نمی گیرند ، و همچنان نیک رفتار می زنند ، و وقتی کسی را ملاقات می کنند ، لبخند می زنند .

26 آوریل 1914 (از دفتر خاطرات ماری)

همیشه خجالت می کشیدم پول تو را بپذیرم . همواره از خودم می پرسیدم آیا این کار درست است ؟ بارها می خواستم بروم و تو را برای همیشه ترک کنم ، اما هر بار می اندیشیدم : " او خیلی چیزها به من داده ! گمان می کند من آدم ناسپاسی هستم . حقیقت این است که وابستگی به کمک های تو ، برایم یک دشنام ، یک شکنجه بود .

تو با شادی به من می دادی ، و من با رنج می پذیرفتم . اما اکنون ، قول می دهم دیگر هرگز اینگونه رفتار نکنم ، اگر به من بدهی ، همه چیز نیک خواهد بود . اگر به من ندهی ، باز همه چیز نیک است . اگر به من پول بدهی و بخواهی که آن را بازگردانم ، همه چیز عالی خواهد بود .
همیشه از پذیرفتن هدیه می ترسیدم . هدیه دپچار احساس گناه و رنج می کرد گمان می کردم هر خواهشی عوضی خواهد داشت . فقط اینک می فهمم که این پول روشن می کند چقدر به کارم ، به خودم ، ایمان داری .

گوش کن ، بیشتر از پول ، تو به من موهبت زندگی را ارزانی کرده ای . من زندگی را بی این شور ، بدون این عشق نمی خواهم . این روزها مردم همه مرده اند ، چون کسی را نمی یابند که دوستش بدارند .

3 مه 1914

برکت روز یکشنبه ای که با هم گذرانیدیم ، هنوز در روح من است . هزار بار ساعت هایی را که پهلو به پهلو هم بودیم ، مرور کرده ام ؛ بی توقف واژه هایی را که به من گفتی ، تکرار می کنم ؛ و هر بار گویی بهتر درک شان می کنم .

وقتی صدای تو را می شنوم ، نرمی و حقیقت زندگی پیش رویم پدیدار می شود . هر بار که دهانم را می گشایم تا پاسخی بدهم ، به گونه غریب ، خود را روشن و مطمئن احساس می کنم .
تو قادری کاری بکنی که من ، بر بخشی درخشان تر و روشن تر از وجود خودم دست بگذارم .

24 مه 1914

می خواهم دراز مدتی در دشت قدم بزنم . ماری ، فقط فکرش را بکن که در یک روز زیبا و گرم ، در خارج شهر قدم بزنیم ، و - ناگهان - درست در وسط جاده ، گرفتار توفان شویم !
چه معجزه ای ! آیا احساسی شگفت انگیزتر از این هست که ببینیم عناصر با جنبش در آسمان ، نیرو و حیات می آفرینند ؟

بگذار چهار دیواری اتاق خود را پشت سر بگذاریم ، ماری . بگذار به مکانهای دورافتاده برویم ، و اندکی صحبت کنیم . تنها زمانی می توانم چیزی را بفهمم که آن را برای تو بازگو کنم . این را پیش از این گفته ام ، و همیشه تکرارش خواهم کرد .

20 ژوئن 1914 (از دفتر خاطرات ماری)

ماری ، می خواهم مهم ترین چیزی را که در زندگی ام نقاشی کرده ام ، به تو نشان بدهم : یک تصویر - بیرون کشیده از درون خاطرات - از مادرم .

تصویری از روح او است - بدون نیرنگ های زیبایی شناسی یا توجه به تکنیکهای نقاشی . این تصویر ، او را دقیقاً به همان شکلی نمایش می دهد که من می خواهم . روح او آنجاست ، در همان عظمت ساده اش .
تنها زمانی می توانم مادرم را ببینم که دیدگانم را می بندم ؛ نقاشی چیست ؟ گسترش بینایی ، همان گونه که موسیقی گسترش شنوایی است . وقتی چیزی می آفرینم ، می خواهم همه ببینندش : جهان های دیگر ، خاموشی ها ، جدایی ها ، تنهایی ها ، فاصله های دیگری وجود دارند - جایی که زندگی خود را در اوج شدتت نمایش می دهد . بیا به آنجا برویم .

20 ژوئن 1914 (از دفتر خاطرات ماری)

ماری ، گمان می کنم اشتباه کرده ای ، اشتباه در اجتناب از رابطه ای صمیمی تر میان ما . یک انسان ، از نظر احساسات ، توسط سه چیز هدایت می شود : منطق ، دل و شهوت . هر کدام از این سه ، در دوره ای مشخص زندگی را هدایت می کنند . سالهای سال ، فقط منطق و دل رهنمای من بوده اند ، اما اینک ...
به من گفتی : خلیل عزیزم ، همه چیز را به فردا و فردا واگذار کنیم . و در این ساعت ها ، من احساس حقارت و خامی می کنم . تو با مسایل مهم چنان رفتار می کنی که گویی هیچ نیستند .
من عاشقم . تمنای چیزی بیشتر از آن دارم که تو می خواهی . هر بار همدیگر را می بینیم ، تو سراسر فضا را به جای من پر می کنی .
من عاشقم ، و می دانم برخورد صمیمی ، زمان خودش را دارد ، و سپس می گذرد .
منی خواهم هیچ نکته مهمی در میان ما فراموش شود ، چون نمی دانیم پس از این لحظه چه رخ خواهد داد .
رابطه ما قوی و کافی است ، اما نمی دانم این رابطه ، کجا می تواند مرزهای محدود کننده عشق را بردارد .
در هر حال ، خود را در دستانتان تو می گذارم . یک انسان ، تنها زمانی می تواند خود را در دستانتان کسی بگذارد که عشقت چنین عظیم باشد ، که نتیجه این تسلیم ، آزادی مطلق باشد .
و من عاشقم ، با تمامی وجودم . موهای سرم ، نوک ناخنهایم ، همه لبریز از این عشق به تو هستند ، ماری .

8 ژوئیه 1914

تو موهبت ادراک را داری ، ماری محبوبم . تو همچون روح اعظم هستی که به انسان نزدیک می شود ، نه تنها برای تقسیم روزهای خود با او ، که برای کاری بس شگرف تر . از زمانی که این موضوع را دانسته ام ، معجزه این موهبت تو روزها و شبهای مرا به سوی کمال دگرگون کرده است .
همیشه فکر می کردم اگر کسی ما را درک کند ، این ادراک منجر به بردگی ما خواهد شد - باید به بهای درک شدنمان - هر چیزی را بپذیریم . با این وجود ، ادراک تو ، صلح و آزادی ای ژرف تر از آنچه تا کنون تجربه کرده ام به من بخشیده . در آن دو ساعت ملاقات ما با هم ، تو نقطه ای تاریک را در قلب من کشف کردی ؛ از سینه ام بیرون کشیدی ، لمسش کردی ، و برای همیشه ناپدید شد - و زنجیرهایی که مرا به بند می کشیدند ، شکسته شدند .
خداوند تو را رستگار کند .

22 ژوئیه 1914

به من گفتی : زیبایی های بسیاری در تو می بینم ، چون می توانی رنج ببری . ماری عزیزم ، نامه تو پیام مهم دیگری برای من بود .
امیدوارم روزهای تنهایی ات در کوهستان ، و رهایی از هر آنچه حقیقی نیست ، دلپذیر باشد ، و بتوانی ساده و راست زندگی کنی .
در هر حال ، من آنجا هستم ، و امیدوارم این موضوع ، برای تو هم همچون من حقیقی باشد .
در سکوت قدم زده ام ، غرق اندیشه ، و تازه های بسیاری در روح پدیدار شده است . دلم می خواهد بتوانم به آنها شکل بخشم ، اما دستانتان قادر به همراهی با تخیلم نیستند .
ماری دلبندم ، به همین راضی هستم که ببیندش ما دو نفر می توانیم این جهان را پشت سر بگذاریم و به جهانی حقیقی برسیم . جایی که بتوانیم در آن زندگی کنیم ، جایی که همیشه آرزویش را داشته ایم .
شب زیبایی است ماری عزیزم . خداوند تو را رستگار کند .

7 اوت 1914

یک هفته است که در این شهر غریب بوستون هستم . هر چه می کوشم ، نمی توانم کار کنم یا ببیندیشم . به معاشرت خودم با این مردم تحصیل کرده ادامه می دهم ، اما اشتراک من با آنها بس اندک است . ماری ، باید بلائی بر سرم آمده باشد . مردم را می بینم و *میوانم* سرشت شان نیک است . اما وقتی در کنار آنها هستم ، نابدرباری ای شیطانی ، تمنایی غریب برای آزدن آنها دارم . وقتی سخن می گویند ، ذهنم می کوشد از آنها جدا شود و به سوی سرزمینهای دور پرواز کند ، همچون پرنده ای که ریسمانی دراز به پاهایش بسته است . سپس هم میهنانم را در سوریه به یاد می آورم ، و در می یابم که بسیار کمتر آرام می دادند ، چون مردمی ساده هستند و چون نمی کوشند همواره خود را جالب بنمایانند . اشخاصی که به اجبار می کوشند جالب باشند ، بیشتر از همیشه نفرت انگیز می شوند .

7 اوت 1914

این جنگ که اینک سراسر اروپا را فرا گرفته ، همه مردم جهان را درگیر کرده است ؛ تو و من نیز در این نبرد می جنگیم . انسان بخشی از طبیعت است . هر سال ، عناصر طبیعت به هم اعلام جنگ می کنند : زمستان در برابر نیروهای بهار ، و این نیز همچون جنگهای آدمیان ویرانگر است . ما هم باید این فرآیند را از سر بگذرانیم ، و در بسیاری از موارد ، باید برای چیزی که خوب نمی شناسیم ، بمیریم . آنانی که برای یک صلح ابدی می جنگند ، همچون شاعران جوانی هستند که نمی خواهند بهار هرگز پایان گیرد . انسان باید جنگیدن برای نیت ها و رویاهای خود را بیاموزد ، چون این نیز بخشی از امانت پروردگار در این سیاره است . هیچکس برای فرار سیدن زمستان نمی گزید ، نیز آنگاه که بهار ، آغاز به نمایش گلها در دشت می کند ، کسی نمی رقصد . مردمی هستند که شیبهای سرد را از شیبهای تابستان دوست تر دارند . آیا سزاوار است بدین افراد بگوییم : شما قلب ندارید ، می بینید که سرما طبیعت را نابود خواهد کرد و نمی گزیدید . شکوه و زیبایی تابستان مرده است و شما بی تفاوت می نمایید ؟ ماری ، برای همین جنگی ابدی در کار است . در هر حال ، هیچ چیز نخواهد توانست جنگ برای مرگ را فرا بخواند . هر آنچه در این زمین رخ می دهد ، جنگی برای زندگی است .

6 دسامبر 1914

در نامه ات به من گفتی : خداوند تو را حفظ کند و با تو باشد . هر چه خسته تر باشی ، او نزدیک تر است . از امروز صبح ، نامه ها به نشانی نمایشگاه می آیند . برای تابلوی نقاشی عظیم ، 2500 دلار آمریکا قیمت گذاشته اند . فکر نمی کردم کسی بخواد از یک هنرمند گمنام چیزی بخرد ، اما امروز صبح خانم ویلسون سری به این جا زد و گفت می خواهد یک تابلو بخرد . فکر نمی کنی این تابلو ، یکی از چیزهای بسیاری باشد که باید از آنها دست برداریم تا بتوانند به مکانهایی دورتر برسند ؟ این نقاشی ها دیگر بخشی از زندگی من نیستند . هنگامی که روی آنها کار می کردم ، بسیار آموختم . هنوز هم ، اگر بگذارم راه خود را بپیمایند ، بیشتر می آموزم .

28 دسامبر 1914

ماری ، چیزی در فکرت هست ؟ انگار چیزی هست که نمی توانی حلش کنی . این مساله _ شهوت _ قابل حل نیست . و هرگز نخواهد بود . ما هر چیز زیان آوری را می پذیریم ، چون راه دیگری نداریم ؛ مگر این که بپذیریم این شرایط واقعی هستند ، و فقدان آزادی ما حقیقت ندارد . آن شب ، بعد از رفتن تو ، ادامه شب را به خاطر تو گریستم . می گذاریم چیزی که بخشی از رابطه بین انسانهای عادی و پرشور است ، از کنار ما بگذرد . نمی توانم به یاد بیاورم ، آیا آن چه رخ داد ، تصادفی بود ؟ اگر احساساتی و حساس نباشیم ، می توانیم آن چه را که رخ داد ، فراموش کنیم . اما عشق - عشق حقیقی - در پیش شهوت بسیار کمرو است . به آنچه در طول ده روز رخ داد خواهیم اندیشید ، چرا که - همان گونه که در زندگی هر کسی هست - بسیار مهم و بنیادی است .

و به این نتیجه رسیدیم که تو و من ، دیگر نباید درباره این موضوع صحبت کنیم ، چون برای بیان هر احساس خود آزاد نیستیم .

31 دسامبر 1914 (ماری هسکل در دفتر خاطراتش نوشته است)

[...]

به خلیل گفتم لوله کثی آب گرم خراب شده است .
خلیل گفت : " قطعه ای این اندازه محکم و مقاوم ، که همچون قطاری رو به سوی بالای تپه دارد ، نمی تواند خراب شود ، مگر به خاطر یخ زدن قطره هاب در درون خودش . "

به این فکر افتادم که هر چیزی شکست ناپذیری و قدرت خود را دارد .
[...]

28 دسامبر 1915

در این سه هفته بسیار خوابیده ام . به هزار کاری اندیشیده ام که باید امسال انجام دهم ؛ می ترسم ماری دلبندم ، که هرگز نتوانم رویاها را به تمامی تحقق بخشم . پیش از تحقق آنها باز می ایستم . همواره فقط به سایه ای از آنچه می خواهم دست می یازم .

عادت کرده ام از دیدن کسانی که کارم را می ستایند ، لذت ببرم - اما اینک غمگینم می کند - چرا که هر ستایشی ، آنچه را که هنوز انجام نداده ام به یادم می آورد ، و باز دوست دارم آنچه را نتوانسته ام انجام بدهم ، به یاد داشته باشم . می دانم ، کودکانه است ، مگر نه ؟

دیشب به خود گفتم : شعور یک گیاه ، در وسط زمستان ، از تابستان گذشته نمی آید ، از بهاری می آید که فرا می رسد . 00 گیاه به روزهای که رفته ، نمی اندیشد ، به روزهایی می اندیشد که می آید . اگر گیاهان یقین دارند که بهار خواهد آمد ، چرا ما - انسانها - باور نداریم که روزی خواهیم توانست به هر آنچه می خواهیم ، دست یابیم ؟

2 فوریه 1915 (ماری هسکل به خلیل جبران چنین نوشته است)

به چه مهرورزیدن مشکل بنیادی انسان است . و اگر ما راه حل آن را بیابیم - که به هر چه ممکن است ، مهر بورزیم - در می یابیم که حقیقت اینگونه عشق ورزیدن را دوست دارد ، و هیچ عشق دیگری ، پایدارتر ، وجود ندارد .

9 فوریه 1915

ماری دلبندم . شاید سکوتم را درک نمی کنی . اما احساس می کنم تو نیز خاموش هستی . این روزهای سکوت من ، روزهای سکوت تو نیز هستند . بدان ، درک کن ، که بدون تو انجام دادن هرکاری برایم ناممکن است - و من به روح تو در زندگی روزانه ام نیازمندم .

یکی از همین روزهای سرد ، در اتاقی بدون بخاری ، با رایدن ملاقات کردم . گرداگردش همه چیز کثیف و نارتاب بود ، اما احساس کردم تصمیم دارد به همان شیوه ای بزید که همواره می خواست . پول دارد ، اما به آن نمی اندیشد ؛ اندیشه او دیگر در این سیاره نیست و فراسوی رویاهای شخصی اش سیر می کند . شعری را که نوشته بود ، خواند و گریست . سپس گفت : بسیار زیباست . از سرم زیاد است . سزاوارش نیستم .

دمی سکوت حاکم شد ، و سپس آغاز به سخن گفتن کرد : پیش از این ، به فرستادن نامه ای برای تو فکر کرده ام ، اما هرگز این کار را نکردم ، چون پیش از نوشتن ، باید صبر کنم تا روحم به جای خود برگردد .

14 مارس 1915

زندگی بر خلاف آنکه مکبث می گوید ، صرفاً قصه ای که توسط یک احمق گفته می شود ، سرشار از خشم و هیاهو ، بی آنکه معنایی بدهد ، نیست . زندگی اندیشه ای طولانی است . اما - نمی دانم چرا - نمی خواهند در این اندیشه با دیگران شریک شوند . دیگران زندگی را به سویی می کشند و من به سویی دیگر ، و هیچ کدام دیرزمانی این نبرد ذهنی را تحمل نمی کنیم . ماری ، یکی از چیزهای بسیاری که بر ما رخ داد ، این بود که ما اندیشه زندگی را به یک سوی می کشیدیم ، و از انزوای همراه این عمل نمی ترسیدیم .

اکنون باید اینجا را ترک کنم و به استقبال خورشید بروم . دفتر یادداشتم را بر می دارم تا برای تو بنویسم ؛ هنگامی که چنین می کنم ، همواره موفق می شوم به انگاره هایم نظم بخشم .

18 آوریل 1915

بله ، ماری ، دو روزی که با هم بودیم ، عالی بود . وقتی درباره گذشته سخن می گویم ، همواره حقیقی تر از اکنون و آینده می شویم . سالهای بسیار ، از دیدن هر چیز زنده ای می ترسیدم - ترسی ناشی از فقدان عینیت گرایی و بی پردگی با خودم . نیک خواهد بود اگر شهامت گشودن قلبم ، و سخن گفتن از درد را داشته باشم . من همیشه در سکوت رنج می بردم ، - و سکوت ، ما را به رنجی پرف تر وادار می کند . با این وجود ، برای آنانی که سخن نمی گویند ، بسیار آسان تر است ؛ آنگاه که می کوشیم به افکارمان نظم بخشیم ، به آشفته گی مان عادت می کنیم . فقط وقتی با تو هستم ، چنین نمی شود : هم صحبتی ما را به هم نزدیک می کند ، هر چیز ناگواری را که از یاد رفته ، در گوشه ای غبار گرفته از ناهشیاریمان بر جای مانده است ، سرکوب می کنیم . سکوت یگانه ای که با هم تجربه می کنیم ، همان است که همواره درکش کرده ایم ، سکوت های دیگر بی رحم و غیر انسانی هستند . خداوند تو را حفظ کند ، ماری دلبندم . خداوند ما را در کنار هم نگاه دارد .

18 آوریل 1915 (ماری هسکل درباره سکوت به خلیل جبران چنین نوشته است)

فکر می کنم هرگز واژه های عاشقانه ای را که گفته ام ، یا واژه های بسیاری را که جرات نکردم بر زبان بیاورم ، باور نکرده باشی ؛ شیوه عشق ورزیدن من به تو اینگونه پیچیده است ! اکنون می فهمم چقدر رنج کشیده ای ، و چه چیزهایی در رور نگاه داشتن دیرزمان ما از هم نقش بازی کرده اند . چند لحظه ، باور کردم چیزی که می رود ، هرگز بر نمی گردد . سپس پرسیدم مگر روح ما منطبق دارد ؟ هیچ پاسخ آئی ای نشنیدم ، اما اندکی بعد ، رویای یک کوه در برابرم پدیدار شد . و دریافتم گناه از قلب من نیست ، که از آن کوه است . به خاطر همه آن چیزی که کوشیده ام نابود کنم ، و به خاطر دردی که بر تو فرو آورده ام ، مرا ببخش . خلیل دلبندم ، گویی برای تو نمی نویسم ، که با تو می نویسم . و بدین گونه ، روزگارم آرام تر است ، چون تو همیشه در کنار من هستی . در آن کوهستان ، هر جا بروم ، می توان همواره به زمزمه آب در جویبار گوش سپرد . به همین گونه ، هر جا که باشم ، می توانم احساسات تو را درک کنم که به سوی قلب من جاری هستند . خداوند تو را حفظ کند ، خداوند ما را حفظ کند .

23 مه 1915

همیشه می خواستم درباره تو ، همچون زندگی ای صحبت کنم که زندگی می آفریند ؛ اما هرگز بر خودم روا نداشتم . احساس می کردم تو نمی خواهی چنین چیزی گفته شود . در هر حال ، احساس می کنم سرانجام لحظه ای مهم میان ما فرا رسیده . آنگاه که یکدیگر را ببینیم ، در این باره بیشتر صحبت خواهیم کرد - نه این که موضوعی تازه باشد ، همچون موضوعی کهن درباره آن سخن خواهیم گفت که به شیوه ای نوین زنده است . ماری ، همیشه اعتقاد داشتم که یک مکاشفه ، تنها کشف چیز عظیمی است که پیشاپیش در درون خود ما وجود داشته است ، بخشی از ما که شهامت رخنه در آن را نداریم - و بنابراین ، اجازه می دهد آنچه را که شهامت احساس کردنش را نداریم ، تجربه کنیم . رشد ما در گرو ورود ما به این رابطه و پذیرفتن این بخش مهربانتر در درون مان است .

17 ژوئیه 1915

تو و من - و هر آنکس که با شوق زندگی زاده می شود - می کوشیم به مرزهای وجود خود برسیم ، نه فقط از راه شناخت ؛ که تمنای ما زیستن این تجربه است . و روح این جهان ، همان که همواره دگرگون می شود ، همان مطلق است .

شاعران بزرگ گذشته همواره خود را تسلیم زندگی می کردند . آنها مقصدی مشخص را نمی پوییدند ، و نیز نمی کوشیدند پرده از اسرار بردارند ؛ به سادگی اجازه می دادند روحشان فرمانروا باشد ، رهنماشان باشد ، در درون هستی حرکت کند . مردم همواره اسرار را جستجو می کنند ، و گاه موفق می شوند ؛ اما اسرار پایان خود هستند ، و زندگی پایانی ندارد .

ماری ، نامه تو زیباترین توصیفی است که از زندگی دیده ام . تجلی ای از تمنای مقدس رویارویی با جهان است ، و برهنه دیدن این جهان . این است روح شعر زندگی .
شاعران نه آنان اند که شعر می نویسند ، آنان هستند با قلبی سرشار از این روح مقدس .

2 اوت 1915

باید تمام توان را برای آزاد کردن خود از گذشته به کار برد ؛ باید همچون مادری به دیروز نگریست ، که هرچند هنوز چهره اش از رنج جدایی منقبض است ، از آنچه به انجام رسانیده خشنود است .
پنج سال دراز رنج ژرف را پشت سر گذاشتیم ، اما این سالها بسیار خلاق بوده اند . در گذر از این سالها رشد کرده ایم ، حتی اگر بدن ما را سراسر داغ زخم کرده باشند .

با نیرویی بیشتر ، با سادگی بیشتر روحمان ، از این دوره بیرون می آیم . بله ، روح ما بسیار ساده است ، و این بزرگترین امتیاز ماست . تمامی رخدادهای حزن انگیز زندگی انسان - که جنگ اروپا یکی از آنهاست - در جهت یاری انسان برای ساده کردن روح خود کار می کنند .
بر این باورم که پروردگار ساده تر از همه است .

ماری ، تو می دانی که تمامی روابط انسانی ، به فصلهای گوناگون تقسیم شده اند . این پنج سال گذشته ، فصل دوستی ما بوده اند . اکنون در آغاز دورانی نوین هستیم ، دورانی که کمتر مه آلود است ، ساده تر است ، و توانا تر در یاری ما برای ساده کردن آن که هستیم .

که می تواند بگوید این دوران خوب بود و این دوران بد ؟ همه فصلها بخشی از طبیعت هستند . مرگ بخشی از زندگی است ، و هرچند در این پنج سال بارها مرده ام ، این داغها دیگر در من نیستند ، و قلبم هیچ تلخی ای در خود ندارد .

6 اکتبر 1915

آنچه روح می اندیشد ، اغلب برای انسانی که روحی دارد ، ناشناخته است . ما قطعاً عظیم تر از آنیم که می اندیشیم .

9 دسامبر 1915

به خاطر این کتابهای عالی نجوم ، هزار بار سپاسگزارم . این موضوع هرگز برایم جالب نبوده ، اما اکنون می بینم نجوم شیوه ای بسیار خوب برای درک انسان است .
قوه تخیل ما آنقدر محدود است که به نجوم نیازمندیم تا ما را به آن سوی قبیله مان ، نژادمان ، و پدرانمان ببرد . آنگاه که ذهن ما ، همه ما ، از جهانها و کرات دیگر آگاه بشود ، دیگر روی خود را از مشکلات همسایگانمان بر نمی گردانیم .

تمام روز کار می کنم . آه ، ماری ، دلم می خواهد قلبم را منفجر کنم تا هرآنچه در گرفتار است ، بتواند ترکش گوید . دستانم احمق ، ترسو و بیگانه هستند . قلبهای ما بس بهتر از خود ما هستند ، و - بین احساسات ما و شیوه های ما برای کشف این احساسات - هزار پرده است . اگر کسی بتواند راه خود را از درون به بیرون بگشاید ، در تحولی مداوم می زید ؛ یک نوسازی هر روزه خود - و همان گونه که تو بسیار نیک گفته ای ، دیروز هزارسال پیش از این نیز رخ داده است .

خواندن نامه های شیرین و دلپذیر تو ، احساس گیاهی را به من می دهد که به سوی نور می روید ، و تاریکی های خود را از یاد می برم .

باور کن ماری ، یک روز انسانی خواهم شد که این نامه ها برای او نوشته می شوند . می خواهم - با سراسر قلب و روح - همین انسانی باشم که تو گمان می کنی هستم .

6 ژانویه 1916

به نوشتن می اندیشیدیم ، به قالبها ، به نمایاندن افکار یگانه ای که به راستی زندگی درونی ام را دگرگون کرده اند - خداوند ، جهان ، و روح انسان . احساس می کنم آوایی در درونم شکل می گیرد ، و اینک در انتظار شنیدنش هستم . یگانه آرزویم رسیدن به یک شیوه دقیق است ، رسیدن به روشی قطعی برای آنکه آنچه را که این آوا می گوید ، به گوش آدمیان برسانم . توانایی سخن گفتن با دیگران درباره خداوند ، زیباست . نمی توانیم سرشت خداوند را به تمامی درک کنیم ، چون او نیستیم ، اما دست کم می توانیم با نگرستن به تجلیات مرئی او ، آگاهی مان را برای رشد آماده کنیم .

30 ژانویه 1916

ماری عزیزم ، ادراک نوینی کم کم در من ظهور می یابد ، که روز و شب با من است و در تمام گامهایم حضور دارد . گویی ، کم کم ، دیدگانم در آفرینش خالق حضور می یابند . آفرینش را همچون یک مه ، در میان کوهها ، دشتها و دریاها می بینم . او هنوز خود را به تمامی نمی شناسد . میلیونها سال گذشته اند ، و او - در حرکت به سوی خواسته خویش - می کوشد خود را بیشتر کشف کند . برای همین انسان را می آفریند . خداوند فقط خالق انسان و زمین نیست . افزون بر آن ، او داور هر آن چیزی است که در زیر خورشید رخ می دهد . خداوند به گونه ای ناب در این خواسته اولیه اش تجلی می یابد - که انسان و زمین بخشی از او هستند . خداوند نیرویی جنبان است ، که از راه همین خواسته رشد می کند ، و بدین گونه ، هر آنچه بر روی زمین است ، همراه با او رشد می کند . این خواسته ، سرچشمه قدرت است که همه چیز را دگرگون می کند .

10 فوریه 1916

محبوبم ، باور می کنی که هنوز در بانک آن قدر پول دارم که یک سال تمام زندگی کنم ؟ اما باز به من پول می دهی ، بی هیچ حد و مرزی به من پول می دهی . در شرف تمام زیسته ام . یگانه چیزی که قلبم نمی شناخت ، عشق به زندگی بود . بیست سال تمام ، فقط با احساس یک گرسنگی عظیم ، یک تشنگی ژرف برای دست یافتن به چیزی زیستم که نمی فهمیدم چیست . اما همه چیز دگرگون شد . همان جایی هستم که بودم ، همان کاری را می کنم که می کردم ، و اینک قانون سخاوت مندانه ای را می بینم که فولادهای ما را به گل ، و این گلهای را به خداوند تبدیل می کند . این گرسنگی که این همه سال همراه من بود ، میل به تشخیص موجودی فراسوی خودم بود . به شیوه های گوناگون کوشیدیم ، و اکنون به یگانه راه قطعی رسیده ام : از راه خدا . روح در جستجوی خداوند است ، همان گونه که هوای گرم رو به بالا دارد ، و رودها به سوی دریا جاری اند . روح دو توانایی دارد : تمنای جستجو ، و توانایی جنگیدن به خاطر این تمنا . و روح هرگز راهش را گم نمی کند ، همانگونه که آب به بالای کوه جاری نمی شود . برای همین ، تمامی ارواح به خداوند می رسند ، مهم نیست چقدر طول بکشد . نمک ویژگی هایش را از دست نمی دهد ، حتی اگر در آب های تمامی اقیانوسها حل بشود . روح گرسنگی خود را به خداوند از دست نمی دهد ؛ روح ابدی است ، و روزی سیر خواهد شد . روح هرگز جستجوی خداوند را رها نمی کند . و آنگاه که به او رسید ، کشف می کند که او هم در جستجوست .

1 مارس 1916

ماری محبوبم ، خود را همچون دانه ای در میان زمستان حس می کنم ، که می داند بهار نزدیک است . جوانه پوسته را خواهد شکافت ، و زندگی ای که هنوز در من خفته است ، هنگامی که فرا خوانده شود ، باید به سوی سطح زمین بالا رود . سکوت دردناک است . اما در سکوت است که همه چیز شکل می گیرد ، و در زندگی ما لحظه هایی هست که تنها کار ما باید انتظار کشیدن باشد . درون هر چیز ، در اعماق هستی ، نیرویی هست که چیزی را می بیند و می شنود که هنوز قادر به درکش نیستیم . هر آنچه امروز هستیم ، از سکوت دیروز زاده شده است . ما بس توانا تر از آنیم که می اندیشیم . لحظه هایی هست که در آنها ، یگانه راه آموختن ، به کار نبردن هیچ ابتکاری ، انجام ندادن هیچ کاری است . زیرا در این لحظه های سکون ، بخش نهان وجود ما فعال است و می آموزد .

آنگاه که شناخت نهران در روح ، خود را می نمایاند ، از خود شگفت زده می شویم و انگاره های ما از مستان ، به گل می نشینند ، در حال سرودن نغمه هایی که هرگز در رویا هم نشنیده ایم .
زندگی همواره بیشتر از آنی به ما می بخشد که خود را سزاوارش می دانیم .

9 آوریل 1916

ماری دلبندم ، آنگاه که روح در اندیشه هایی هماره در دگرگونی غرق می شود ، اختیارمان را بر واژه ها از دست می دهیم . اما هر چند در سراسر این ماه ها ، ادراک تدریجی ام به خداوند همراهم بوده ، هرگز با تو بودن را کنار نگذاشته ام ، و همواره مطمئن بوده ام که با همین سکوت ظاهری با هم صحبت می کنیم .
برای سخن گفتن درباره سحر ، یا به هنگام پیاده روی طولانی در پارک ، به همسفری نیازمندیم . هرچند دور ، تو این همسفر من بوده ای .

بسیار کار می کنم - و می کوشم کمترین برخوردها را داشته باشم - مگاک میان من و دیگران ، مدام گسترده تر می شود . گاه می اندیشم : این مگاک هست ، چون در من نقصانی هست . اگر این نقصان به طور قطعی از میان برود ، نزدیکی نوینی به مردم خواهم یافت ، و می توانم با شیوه نوینی از عشق ، به آنها مهر بورزم .

10 مه 1916

ماری عزیزم :

تمثیلی را که تازه تمام کرده ام ، برایت می فرستم . بسیار کم و فقط به زبان عربی نوشته ام . می خواهم تصحیحا و پیشنهادهای تو را بشنوم :

من و دوستم در سایه معبدی ، نابینایی را دیدیم .

دوستم گفت : این داناترین مرد جهان است .

نزدیک شدیم و پرسیدم : از کی نابینا شدی ؟

از وقتی زاده شدم .

گفتم : من یک ستاره شناسم .

نابینا پاسخ داد : من نیز .

آنگاه دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت : از درون اینجا ، همه خورشیدها و ستارگان را رصد می کنم .

16 مه 1916

ماری عزیزم : به خاطر ویرایش متشکرم . داستانهای دیگری هم دارم ، اما نمی دانم چطور آنها را بیرون بریزم ، چون زبان انگلیسی ، برای بیان تمثیل ها زبان زیبایی نیست .
از زمانی که معنای جدید خداوند ، خود را در روح جای داده است ، کم و بیش استعداد برقرار کردن ارتباط از راه نوشتن را از دست داده ام .
یک انسان ، در هواپیما ، زمین را از زاویه ای متفاوت می بیند ، اما با همان چشم ها . باید چشم ها را تغییر دهیم ، شاید همه چیز را آنگونه ببینیم که به راستی هستند .

19 دسامبر 1916

ماری عزیزم :

به خاطر نامه هایت در تمام این دوران ، به خاطر هر واژه ای که نگاشته ای ، و به خاطر روح الهی ای که در هریک از آنهاست ، سپاسگزارم . خدا مرا سزاوار دریافت آنها کند .

زمانی که دست زندگی سنگین و شب بی ترانه است ، هنگام عشق و اعتماد است . و دست زندگی چه سبک می شود ، و شب چه پر ترانه ، آنگاه که به همه عشق می ورزیم و اعتماد داریم . آنگاه ، همه چیز سبک تر می شود و ترانه ها از میان تاریکی بر می خیزند .

سپاسگزارم به خاطر شهاب سنگی که برآیم فرستاده ای . عادت دارم آن را لمس کنم ، و بیندیشم که در دست هایم چیزی است که میلیونها میلیون کیلومتر دورتر از اینجا آمده است . این شهابسنگ ارزشمند ، تخلیم را لبریز می کند و از غرابت بی کرانگی در روح می کاهد .

28 ژوئیه 1917 (از دفتر خاطرات ماری . این ، نامه ، بخشی از دفتر خاطرات ماری است ، و به همین خاطر با « ماری عزیز » آغاز نمی شود ، و با نامه های دیگر متفاوت است .)

سر میز شام ، کنار کسی می نشینم ؛ در تمامی کسانی که پشت آن میز نشسته اند ، تنهایی ژرفی هست ، و در آنجا ، هر کس مایل است اندکی درباره خودش صحبت کند . سپس مکالمه ای را با یک خانم آغاز می کنم ، و اجازه می دهم صحبت کند . پس از مدتی می گوید : سرانجام کسی را یافتم که مرا درک می کند ! سپس از من می خواهد برای شام بعد به آنجا برگردم . بار اول و دوم امتناع می کنم ، معمولاً بار سوم برای شام می روم ، چون نمی خواهم بی ادب باشم . متوجه می شوم که این خانم ، می خواهد که من بخشی از زندگی اش را تشکیل بدهم – دوست دارد مرا بیشتر ببیند – بیشتر درباره خودش صحبت کند ، درباره روزگار یکنواختش ، درباره مشکلاتش . ازدواج کرده ، و همواره می گوید : شوهرم مرد خوبی است ، اما به حرفهای من گوش نمی دهد ، و بدین ترتیب ، بیست سال است که بایک غریبه زندگی می کنم و غیره . و به صحبت ادامه می دهد .

نمی خواهم این چیزها مدام در زندگی ام تکرار شوند! آغاز به درک دیگران کرده ام . خودم به آنها علاقه مند هستم ، اما از یک جنبه وسیع تر ، همچون بخشی از کیهان . مهم است که از من خوششان بیاید ، اما نمی توانم بگذارم این شیوه علاقه ، به دیگران اختیار تسلط بر من را بدهد .
با تو ، همه چیز متفاوت است ، چون زیبا و پرشور است ، و من تسلیم کردن خودم را دوست دارم . گاه ، صحبتی را آغاز نکرده ایم ، و با این وجود ، آنچه را که تو می گویی ، درک می کنم ؛ پیش از آنکه جمله ای را آغاز کنی ، من در پایان آن هستم .
به باور من ، این به مدت زمانی که با هم هستیم بستگی ندارد ، به ظرفیت وابسته است که برای رشد در این مدت زمان داریم .

31 اکتبر 1917

بله ، ماری محبوبم . ما درک می کنیم ، بی دانستن آن که درک می کنیم ، و چیزی را می زیمیم که – در آگاهی مان – قادر به توصیفش نیستیم .
واقعیت رابطه ما ، حضور حقیقتی است که پیرامون ما چرخ می زند . حتی هنگامی که به چیزی مشکوک هستیم ، قلب ما تردید ندارد . حتی هنگامی که به زندگی می گوئیم نه !، آنچه جهان می شنود ، بله است .
در آنچه به عنوان تجربه های نوین از آن یاد می شود ، نه تنها می تواند توسط انسانها شنیده شود . خداوند همواره آن را بله می شنود .

15 نوامبر 1917

ماری محبوبم ،
به خاطر شکر و به خاطر آن کتابها سپاسگزارم . با احتیاط بسیار ، آغاز به مصرفشان کردم .
خنده دار است که هرگز از خواندن کتابهای مربوط به مسایل جنسی لذت نبرده ام اما اکنون مایلم هر چیزی را که در زیر خورشید ، ستارگان و ماه رخ می دهد بدانم . اینک همه چیز زیباست و آنگاه که از بازشناختن و تجربه آنها هراس نداشته باشیم ، زیباتر هم خواهند بود .
آگاهی ، زندگی با بال است .

6 ژانویه 1918 (از دفتر خاطرات ماری)

از خودم می پرسم مادر عیسی از کرامت پسرش چه اندازه آگاه بود ؟ حتماً می دانست پسرش سرچشمه مشکلات ، لیک انسانی نیک بوده است . پس از مرگ عیسی ، و شاید به علت هواداری دوستان و حواریانش ، مریم باید آنچه را که او در دوران حیاتش بود ، بیشتر درک کرده باشد .
یک روز خواهد آمد که بتوانیم مسیح را همچون شعله ای درک کنیم – شعله ای که در آن همه چیز در شور زندگی می گدازد . شاید سقراط رابطه ذهنی عالی ای با شاگردانش داشت ، اما عیسی می گذاشت شاگردانش او را احساس کنند . بین آنها چه کرد ؛ یوحنا به شاعری تراز اول تبدیل شد ، پولس جهان را پیمود .
میگل آنجلو فقط اندکی بهتر از نقاشانی بود که پس از او آمدند – اما اکنون به خوبی راهی را که او پیمود ، می شناسند .
مسیح اندیشه انسان را دگرگون کرد ، و انسان ها از طریق او ، راهی نوین را کشف کردند .

6 ژانویه 1918) از دفتر خاطرات ماری – ادامه نامه قبلی است ، اما برای آنکه نظرهای مطرح شده با هم آمیخته نشوند ، باید از هم جدا باشند .

یک روح متعالی ، همواره با رسالتی زاده می شود و به گمان من هر انسان دیگری نیز رسالتی دارد . سالها باید بر انسان بگذرد تا دریابد تنهاست ، و هیچ یک از انسانها قادر نیستند به دلیل شخصی خود برای زیستن ، اجازه تجلی دهند . در هشتاد درصد موارد ، انسان ها از زندگی ای که از دوران کودکی می خواستند ، کناره می گیرند .

اندک افرادی هستند که در برابر فشار جهان مقاومت می کنند ، و هنوز می توانند در آنچه می گویند یا می کنند ، ذره ای از ذات راستین خود را باقی بگذارند .

(روز ششم ماه مه ، ماری هسکل و جیران ، برای نخستین بار درباره مضمون « پیامبر » بحث می کنند . کتابی که بناست در سراسر جهان نام آور شود .)

خلیل به من گفت : در طول این هجده ماه ، روی چیزی کار می کردم که در درونم رشد می کرد ، و سرانجام خود را در کتابی با بیست و یک مایه نشان داد ، که تاکنون شانزده مایه آن را نوشته ام .

خلیل اندیشه خود را درباره پیشگفتاری که هنوز ننوشته بود ، چنین بیان کرد : در یک شهر مدیترانه ای ، یک مرد – یک شاعر ، ملهم ، یا پیامبر – در صحرا می زید . به شهر مهر می ورزد ، اما این مهر برای نزدیک شدن مردمان شهر به او کافی نیست . آنان می دانند که حضور او در آنجا گذراست و روزی خواهد رفت . یک روز صبح ، کشتی ای نزدیک می شود . هیچکس چیزی نمی گوید ، اما همه می دانند باید آن مرد را در آنجا بجویند . و اینک ، آنگاه که می خواهد آنان را برای همیشه ترک گوید ، همه به او نزدیک می شوند و خواهش می کنند آنچه را که در درازای آن سالهای تنهایی آموخته است ، به آنها بیاموزد . یک نفر می گوید : برای ما از دوستی بگو . و به همین گونه ادامه می یابد .

خلیل برخی از این قطعات را برای من خواند ، و کتاب اندرزا را آغاز کردیم . سپس گفتم :

- « نمی بینی هر آنچه در این کتاب آمده ، حاصل سخنان ما در طول این سالهاست ؟ »

وقتی آن ملهم – یا پیامبر کتاب اندرزا – و رابطه او را با شهر برایم توصیف می کرد ، به نظرم رسید از خودش سخن می گوید .

11مه 1918

ماری ، به نظر من تو باید به کلاسهای نقاشی ات در مدرسه ادامه بدهی – چون بدین گونه ، آن کلاسها می توانند به آنچه می اندیشی تجسم بخشند . آنگاه که از چیزی طرحی در می اندازی ، هرگز فراموش نخواهد شد . ما فرزندان شکل ها و رنگ ها هستیم و از آنها می آموزیم .

من در رنج می زیم ، چون دیگر مردمان ، به جای استفاده از نیروی خیال ، هرگز از سخن گفتن باز نمی ایستند ، و نمی توانند حتی برای یک لحظه دم فرو بندند . همواره سیلی از واژه ها ، واژه ها ، واژه ها ، جاری است ، و با این وجود ، هیچکدام به راستی نمی توانند چه می گویند .

شش سال تمام است که تو و من با هم می اندیشیم ، سخن می گوئیم و کار می کنیم . اما برای ما همه چیز احساس می شود ، چون این اندیشه ها ، اگر فقط به واژه تبدیل شوند ، تنها بخشی از ما را منتقل می کنند . اما قاعده ای نیست که هر روز به کار برده شود .

می خواهم اندرزا کتابی ساده باشد . بخش هایی که دشوار یا دردناک هستند ، زشت نباشند – مهم این است که شخصیت داستان من حقیقت را بگوید .

1 سپتامبر 1918 (از دفتر خاطرات ماری همراه با آخرین تمثیل)

زمانی ، مردی را می دیدم که نزدیک اورشلیم می نشست . هر بار که از آنجا می گذشتم ، همان جا بود . از راهنمایم می پرسیدم او کیست ، و او ، خندان ، می گفت پیرمرد دیوانه شوریده ای است .

سپس تصمیم گرفتم نزدیک شوم ، و پرسیدم :

- چه کار می کنید ؟

مرد پاسخ داد : به دشتها می نگرم .

- و دیگر چه ؟

- همین برای درک زندگی کافی نیست ؟ چنین پاسخ داد مردی که دیوانه اش می خواندند .

در جنگ به خاطر پیچیدگی ها زیست می کنیم ، و از یاد می بریم که نگرستن به دشت ها ، بیشتر از همه چیز برای درک خداوند کافی است .

17 نوامبر 1918

لحظاتی هست که در آنها ، زندگی به ظاهر بی اهمیت ، و در همان زمان سرشار از هزاران معنا می نماید . قلب ما همه جا هست ، در ساحل رود می نشینیم و از آب های ژرف می نوشیم . می فهمیم که آب نیز تشنه است ، و او نیز ما را می نوشد ؛ در آن دم با کیهان یگانه می شویم .

بارها گفته ام : خداوند پشت هزار پرده نور است .

اینک می گویم : با گذر از یکی از این پرده ها ، جهان پایان می گیرد ، و خداوند نزدیک تر می شود .

همه چیز دیگرگون است . این خیابان ها ، در قطارها ، در خودروها زیبایی دیگری را متجلی می کنند . و فرجام این جنگ که سراسر اروپا را فرا گرفته ، دور نیست . پیروزی طرفی که ما به آن تعلق داریم ، مهم نیست ، که تفوق روح بر ماده اهمیت دارد – یک قطره نفت ، حتی اگر چهار سال در قعر دریا باشد ، سرانجام به سطح آب می آید و نور را می بیند .

اما برای چه اینها را برای تو می نویسم ، ماری ؟ تو هر آنچه را که رخ می دهد ، می دانی . و تو ، بیشتر از هرکس دیگری در این جهان ، ایمان من را به این پیروزی تغذیه کرده ای .

در سال 1919 ، رابطه نزدیکی بین ماری هسل و خلیل جبران برقرار شد و تقریباً هیچ مکاتبه مهمی بین این دو نفر انجام نشده است . در این دوران فقط سه نامه ثبت شده است ؛ در یکی از آنها ، ماری از جبران می خواهد حلقه ای برای استفاده شاگردانش طراحی کند . در سومین نامه ، مدل آن حلقه درج شده – دستی گشوده با گل سرخی در کف آن – و نماد گرایی آن را توضیح می دهد . همچنین مدخل منحصر به فردی در دفتر خاطرات ماری هسل هست که در آن ، یکی از ملاقات هایش را با خلیل شرح می دهد ، و خلیل می گوید که قصد دارد در سال آینده کتاب *اندرزها* را – که تصمیم گرفته است نام پیامبر بگذارد – منتشر کند .

18 آوریل 1920

تمام وجود سراسر آستن پیامبر است . در این کتاب ، افکار ویژه ای را به دام انداخته ام ، و نیز آرزویم را برای زیستن مطابق با آنچه نوشته ام . در حقیقت ، از آن زمان که چهارده سال داشتم ، کوشیده ام با پیامبر روبه رو شوم ، اما تنها اینک از حقایق آگاه شده ام که در زندگی ام حضور داشته اند ، و این حقایق ، خود را در این کتاب نشان داده اند . این کتاب دارد تمام وجودم را دگرگون می کند .

بیشتر از همیشه مردم را دوست دارم ، هرچند باز احساس تنهایی می کنم ، و می دانم برای دیگران همراه خوبی نیستم – مگر برای تو .

اما دوست داشتن را آموخته ام . هنگامی که مهرورز نباشیم ، یا آنگاه که احساس خوبی نداریم ، همیشه تلاش می کنیم خود را مشغول نگاه داریم و نمی گذاریم رشد درونی ما رخ دهد ، چون می کوشیم آن را مهار کنیم .

چه احمقانه ! هرگز نباید بگوییم ، می خواهم در این جهت رشد کنم . یا : حالا می خواهم در این سوی دیگر جستجو کنم . باید خود را تسلیم رشد در جهتی کنیم که او ما را می برد و بدان سو هدایت می کند .

18 آوریل 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

زندگی بسیار طعنه آمیز است . بارها ، آنگاه که می کوشیم مداراگر و نرم باشیم ، به دیگران اهانت می کنیم .

باید به هنگام سخن گفتن با مردمان ، بسیار محتاط باشیم . اگر به کسی بگویم : گمان می کردم شما همین گونه فکر می کنید ، اما هنگامی که تجربه بیشتری یافتید ، این موضوع را بهتر می فهمید . آن شخص خشمگین می شود و همچون اسپند بالا و پایین می پرد .

حال اگر بگویم : شما چرند می گوئید . همین شخص تمامی توجه خود را به من می سپارد ، و بقیه روز خودش را به بحث و جدل با من می گذراند .

20 آوریل 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

مشغول کار کردن بر روی بخشی از پیامبر هستم ، آنجا که درباره جنایت و مکافات سخن می گوید . نمی توانم نسبت به جنایتکاران بی تفاوت باشم و همیشه صفحات پلیسی روزنامه ها را می خوانم . وقتی خبر یک کلاهبرداری را می شنوم ، احساس می کنم که خود در آن کلاهبرداری شرکت داشته ام . یک لکه جنایت ، باعث می شود خود را نیز قائل بیندارم .

هر بار که یک موجود انسانی کاری نادرست انجام می دهد ، همه ما نیز چنین می کنیم . آنچه در سراسر زمین رخ می دهد ، واکنشی از احساسات هریک از ساکنان این زمین است . ما در همه هستیم ، و همه در مایند . شاعر و جانی در قلب هر انسانی می زیند .

21 آوریل 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

عشق از وجود خود آگاه است . یک انگیزش آفریننده است ؛ هدفی دیگر ، فراتر از سرشار شدن از خود ، ندارد . انسان در تمام نقص های خود کامل است . باید بپذیرم ، اگر چنین بنماید که کسی در مسیری مشخص ، بسیار آهسته حرکت می کند ، به دلیل آن است که تنها امکان پیشروی او در آن راه همین است . و همین در عشق نیز روی می دهد .

20 مه 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

در انجمن علوم و هنر شبی عالی را گذراندم . *دیلیو . بی . پتیس* همراه با همسرش آنجا بود ، و قطعاتی از اشعارش را خواند . آن زن بسیار عجیب است : هنگامی که پتیس اشعارش را دکلمه می کرد ، منقبض و بی حالت می نمود . اما هنگامی که با هم بر سر میز شام نشستیم ، بسیار زنده ، علاقه مند ، و بسیار فرهیخته به نظر می رسید . گویی پتیس اهمیت این زن را در زندگی اش درک می کند . هدف هستی ، همواره خود را در نیمه مادینه نشان می دهد ، این یگانه راه انسان برای درک رسالت خویشتن است .

22 مه 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

هر موضوع تازه ای را ، نخست یک سرگرمی دیگر می دانیم . اندک اندک ، این تازگی از ذات هشیار ما می گذرد – و سپس به فراموشی سپرده می شود . با این وجود ، هرچه بیشتر فراموشش می کنیم ، بیشتر به درون ناهشیار ما رخنه می کند ، و اندکی با آنچه پیش از آن بوده ایم ، تفاوت می کنیم . هر چیز که یک بار برای ما زنده بوده باشد ، هرگز از دست نمی رود . بر روی این زمین ، برای هیچ چیز پایانی متصور نیست . پس برای چه بکوشیم آغاز را درک کنیم ؟

20 اوت 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

یگانه شیوه توجیه زندگی روزمره مان ، مهر ورزیدن و کار کردن ، با بهترین بخش وجودمان است . باید قلب دل را به کار گیریم ، و جهان را با دیدگانی ببینیم که اشک – چه برای شادی و چه به خاطر اندوه – همواره از آنها جاری است .

شاعرانی را می شناسم که هرگز خود را به تمامی آشکار نمی کنند ، چون می ترسند شناخته شوند و تنها بمانند ؛ چنین نمی خواهند ، چون ارزش یک دوست خوب را نمی فهمند . بر عکس ، این تنهایی همان چیزی است که انسان ها را مرعوب و مجذوب می کند . به مثل ، من تنها بودن را می ستایم . آن گاه که به مردم نزدیک هستم و با این وجود ، انزوای مطلوب خویش را نگاه می دارم ، می توانم به سهم خود همه را ، با تمامی لغزش هاشان ، دوست بدارم .

اما اگر این مردم بخواهند که من انزوای درونی خود را ترک گویم – برای اینکه خود احساس تنهایی نکنند – جادوی این عشق ناپدید می شود .

27 اوت 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

من خود نمونه ای از خیره سری هستم. اگر تمام مردم جهان با هم متحد شوند تا بپذیرم روح همراه با جسم می میرد ، هیچ تغییری در عقیده من رخ نخواهد داد - چون می دانم که روح من نخواهد مرد . اکنون بر روی بخشی از پیامبر کار می کنم ، بخشی که درباره ازدواج نوشته ام . پس می گویم : مرد و زن می توانند جام یکدیگر را پرکنند ، اما از یک جام نمی نوشند . چه می خواهم بگویم ؟ که یک زوج نمی توانند همانند یکدیگر بزیند . اگر به خاطر عشق آغاز به انجام دادن کاری کنند ، در پایان کشف خواهند کرد که این راه به نرفت منتهی می شود .

3 سپتامبر 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

هرچیز که درگذشته نوشته ام ، اینک بازتابی نمی نماید از آنچه امروز می اندیشم . با این حال ، آنگاه که آنها را به روی کاغذ می آوردم ، برای من حقیقت بودند ، و باید بگذارم همان جا بمانند . زندگی من همچون یک پیاده روی تا شهر مقدس است . اثر من ، بیگانه ای است که در نخستین روز سفرم ملاقاتش می کنم . در این نخستین برخورد ، این بیگانه اندوهگین و تلخ می نماید . روز دوم ، تلخی اش کم تر است و به شهر مقدس نیز نزدیک تریم . روز سوم ، اندک اندک شاد می شود ، و در روزهای چهارم و پنجم و ششم شادتر نیز می شود . در روز هفتم سفر ، آغاز به سخن گفتن درباره ستارگان و اختران می کنیم ، و هنگامی که به شهر مقدس می رسیم ، دیگر یکدیگر را نمی بینیم ، چون او راست به معبد می رود تا خود را تقدیم خداوند کند .

3 سپتامبر 1920 (از دفتر خاطرات ماری ؛ همان روز ، با مضمونی دیگر)

توان زندگی ، به چگونگی نگرستن ما به زندگی بسته است . نقاشانی هستند که قصد دارند زیبایی ظرف انگوری را بیابند که بر روی یک میز می بینند ، و می کوشند آن را با تمامی طراوتش ، رنگش ، درخشش و شکلش نقش کنند . و ما ، زمانی که به تابلو حاصل این تلاش می نگریم ، باید به تانکستان همامان بیندیشیم ، به دهان هایی بیندیشیم که آن را می چشند ؛ و درک کنیم که هر یک از اینها از مکانی متفاوت آمده اند ، و با این وجود همه در یک ظرف هستند . ببینیم که این بشقاب چینی است ، و هر آنچه را که درباره چین آموخته ایم ، به یاد آوریم . سپس چشم همامان میز را می بیند ، همان میزی که بشقاب روی آن است ، و به چوبی بیندیشیم که میز از آن ساخته شده ، به درختی که چوب از آن جدا شده ، به کسی که چوب را بریده ، و به مکان زندگی چوب بر و خانواده اش . این گونه نگرستن به هر چیز ، تخیل را بارور می کند ، و برای دست یافتن به جهانی بسیار غنی تر می کوشیم . کودکان باید این گونه اندیشیدن را بیاموزند .

7 سپتامبر 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

به مسیح می اندیشم . در دومین یا سومین سده پس از مرگش ، هیچ کس آن اندازه توانا نبود که بتواند خوراک مقوی ای را بخورد که او برای ما گذارده بود . پس مبلغان مسیحیت تنها به بخشهای سبکتر ، یا به مسایلی پرداختند که می توانستند برای انسان ها آموزنده تر باشند . در آن دوره ، هیچ کس نمی توانست به راستی کار سنگینی را که مسیح به ما سپرده بود ، انجام دهد . بزرگ ترین آموزش مسیح این است : ملکوت خداوند در درون ماست . آیا می توان انسان بیچاره ای را تصور کرد که ملکوت خداوند را در قلب خود دارد ؟ اگر من و تو کاری نکنیم ، دو بی ارزش به هم پیوسته خواهیم بود . و چه خواهیم داشت ؟ روحی خالی . اگر نوع بشر ، همه بپندارند که هیچ عظمتی را نماینده نیستند ، جهان هرگز پیش نخواهد رفت . اما قلمرو خداوند در درون ما است . پس باطد آرام شویم ، بگذاریم کانون وجود ما آرام گیرد ، و در این لحظه ، کشف خواهیم کرد که عشق وجود دارد .

10 سپتامبر 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

برای زیستن شهامت لازم است. یک دانه نترکیده، دارای همان ویژگیهایی است که جوانه به هنگام شکستن پوسته اش دارد. با این وجود، تنها آنی که پوسته اش را می شکند، می تواند خود را به درون ماجرای زندگی پرتاب کند.

این ماجرا، جسارتی یگانه را می طلبد، کشف آن که انسان نمی تواند با تجربه های دیگران بزید، و میل آن که دل به دریا بسپارد. برای آن که پیشاپیش بداند چه روی خواهد داد، نمی تواند دیدگان دیگری و گوش های دیگری را وام بگیرد. هر موجودی با دیگری متفاوت است.

این آرزویی است که من دارم، آرزو دارم قلبی گشوده برای دریافت داشته باشم. که از گذاردن بازویم به دور شانه های کسی نترسم، مبدا پاره شود. که از انجام دادن کاری که هیچ کس پیش از آن نکرده است، نترسم، مبدا آسیب ببینم. بگذار امروز احمق باشم، چون امروز صبح، حماقت همه آن چیزی است که برای بخشیدن دارم. می توانم بدین خاطر نکوهیده شوم، اما مهم نیست. فردا، که می داند، شاید کمتر احمق باشم.

وقتی دو نفر به هم بر می خورند، باید همچون دو زنبق آبی باشند که کنار به کنار هم می ساینند، هر یک قلب زرین خویش را نشان دهند، و ابرها و آسمان در کنارشان بازتابد. نمی توانم بفهمم که چرا برخوردها همیشه دیگرگونه است: با قلبهای بسته و هراس از رنج بردن.

هر بار که با تو هستم، ساعت های پیاپی در اتاقی صحبت می کنیم. اگر می خواهیم این زمان را با هم بگذرانیم، مهم این است که در پنهان کردن هیچ چیز نکوشیم، و گلبرگ هایی سراسر گشوده باشیم.

14 سپتامبر 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

نیروی الهی هر آنچه را که هست، آفرید و در هر موجودی، فریاد زندگی را نهاد. نمی توانی این فریاد را که در تمنای دیدار خداوند است، نادیده بگیری؛ باید به این جستجو کمک، و در زندگی شرکت کنی.

تنهایی از ویژگی های آدمی است، اما برای کسی که می خواهد گوش بسپارد، فریاد زندگی آن جا است، در هر گوشه. هر بار کسی به من نزدیک می شود و می گوید: آیا تو خود به خدا اعتقاد داری؟ در می یابم که این شخص، نومیدانه نیازمند محرکی است تا او نیز به خداوند اعتقاد یابد.

اما ذات خداوند را نمی توان نشان داد، و هرگز نمی کوشم کسی را در این باره متقاعد کنم. تعریف های گوناگونی از خدا هست، و هیچ یک به کار نمی آیند.

هیچ کس نمی تواند به درک نامرئی کمک کند - و هر کس باید برای ماجرای شخصی خود به راه افتد.

20 سپتامبر 1920

ماری محبوبم، به شدت احساس می کنم که سفر تو به مصر به تاخیر خواهد افتاد. اما هزاران سال است که مصر همان جاست و همان جا هم خواهد ماند.

پس چرا عجله کنی؟ آنچه غبار زمان از آن مکان بر جای گذاشته است در عمل نکوهیدنی است.

در روز دهم اکتبر سال 1920، ماری هسل نامه بلندی برای خلیل جبران نوشت که اندوه ژرفی در آن آشکار بود. می گفت والدین شاگردانش در مدرسه، خواسته اند طرح های خلیل را از دیوارهای ساختمان بردارند. ادعا می کردند که مضامین آن طرح ها شهوت آمیز هستند، هر چند از اساطیر و بخش هایی از کتاب مقدس برگرفته شده بودند.

ماری در نامه اش می نویسد: «کودکان باید عمیقاً افتخار کنند که می توانند در این بدن های رت تامل کنند. با غور در این تصاویر، می فهمند که بدن انسان برای احساس راحتی او آفریده شده است.

اگر نگاهی ساده به این بدن های رت، تمایلات این دختران جوان را بیدار می کند، چه پاک؟ از تمایلاتمان چه شرم؟

ترس والدین کودکان از این نقاشی ها، گونه ای می تواند به نسل بعد نیز منتقل شود. »

11 اکتبر 1920 (از دفتر خاطرات ماری)

ماری دلبندم ، گمان می کنم در این لحظه ، هوشمندانه ترین کار برداشتن آن نقاشی ها از آنجا باشد . دانستن این که کار من برای تو ایجاد دردسر کرده ، برایم دردناک است .

نمی توان به هیچ کس خلوص یک بدن رت را آموخت – مردمان باید خود آن را کشف کنند . نمی توانیم دیگران را به فهم حقیقت مهم زندگی هدایت کنیم ؛ باید خود به تنهایی کشف کنند که فقط بخشهایی از درخت بر روی زمین است ، و باقی بخش های آن در زیر زمین دفن شده . و چرا تتگ چشمان غریب بتوانند سبب هرگونه تضادی بین ما شوند ؟ آن چه آنان احساس می کنند ، نباید بر ما تاثیر بگذارد ، و نباید افق ما را مخدوش کند .

3 ژانویه 1921

ماری ، می خواهم بدانم آیا تو تصویری داری که چگونه توانستی ادراک مرا از جهان افزایش بدهی ؟ تو همواره مشوق من ، و اجبار من برای کشف تازه ها هستی .

عشق – همچون یک جویبار – باید در جنبشی پیوسته باشد ، و تو نیز با من همین کرده ای . پس بر سر اغلب زناشویی ها چه می آید ؟ گمان می کنند آب رود همواره جاری است و هیچ نگران نیستند . سپس زمستان فرا می رسد و آب ها یخ می بندند ، و تنها آن گاه می فهمند که در این زندگی ، هیچ چیز به طور مطلق تضمین نشده است .

8 فوریه 1921 (از دفتر خاطرات ماری)

عیسی دو اندیشه مرکزی دارد : ملکوت خداوند و عدالت بر روی زمین . قدیسان به خاطر این دومین اندیشه کشته شدند .

عیسی ملکوت خداوند را در قلب انسانها دید – جهانی از زیبایی ، راستی ، شور – و به خاطر همین ، خود را به مرگ سپرد ، تا ثابت کند که تنها با شهادت او ، اهمیت این ملکوت را درک خواهیم کرد . عیسی ، به روحانیون نشان داد که قدرت زمینی را برای خود نمی خواهد ، و بدین گونه ، به سادگی خود را رستگار کرد . اما اگر از مرگ روی می گرداند ، قربانی او کامل نمی بود ؛ عیسی می دانست که تنها واژه ها و آموزه های او کافی نیستند .

پس تصمیم گرفت خود را تسلیم صلیب کند ، تا مطمئن شود مرگ ، آموزه هایش را _ برای همیشه _ در اندیشه حواریانش حک می کند . شهادت خود را نشان داد و از تعقیب کنندگان نگریخت ، و بدین گونه توانست حواریان را با هم متحد کند ، تا به آنچه او برای آموختنش آمده بود ، وفادار بمانند . به آنچه می گویم یقین دارم ، همانگونه که مطمئنم عیسی تصمیم به مرگ را پس از نبردی سهمگین با خود پذیرفته . او مرد ، و اندیشه ملکوت خدا دیگر هرگز از دست نرفت و فراموش نشد .

12 اوت 1921 (از دفتر خاطرات ماری)

هستی فقط جنبه مادی ندارد . پیران می توانند بس زنده تر از جوانان باشند ، چون بس بیشتر تجربه کرده اند

مشکل پیری این است که مردمان به خاطر ترس از مرگ که مدام نزدیک تر می شود ، دچار ترس از زندگی می شوند . نمی فهمند به انجام رسیدن یک گام است که سبب آغاز گام بعد می شود ؛ و طبیعت هرگز اجازه جهش از یک گام را نمی دهد . همان گونه که نمی گذارد ترکه های جوان بشکنند ، نیز مانع آن می شود که درختی پیر و فرسوده ، هستی را ترک گوید .

این چیزی است که نظم طبیعی هستی می خوانیم . بارها فرآیند پس از مرگ را برای خود تصویر کرده ام ، بازگشته آهسته به عناصر خاک ، یک رهایی عظیم است که همه چیز را ، در سکوت و آرامش ، دگرگون می کند ، تا همه چیز نو شود . بالارفتن سن ، جسم مرا برای بارور کردن دوباره زمینی که به آن آمده ام ، آماده می کند .

پاییز جسم ، به زمستان می رسد ، و زمستان برای رستاخیز بهاری دیگر لازم است . به همین گونه ، روح من گامی دیگر بر می دارد ، و می داند که هر فصل ، کیفیت ها و کاستی های خود را دارد .

8 دسامبر 1921

ماری دلبندم ، آرزو دارم که بتوانم شهر عظیم تاریکی را تصور کنم . نیویورک می توانست به همان اندازه اهرام تاثیر گذار و زیبا باشد ، اگر می شد فقط در پرتو درخشش ماه و ستارگان نظاره اش کرد و دیگر هیچ . چه تفاوت عظیمی است میان نوری که از فراز دیده می شود و نوری که از نشیب می تابد !

14/12 ژانویه 1922

زناشویی ، بهترین شیوه بخشیدن ، و باز بخشیدن است . اما هرگز نمی توانیم فراموش کنیم که انسانها همواره از هم جدا هستند . دوره پیش از زناشویی ، دوره معجزه آسایی است که در آن به محبوب خود نزدیک می شویم ؛ صحبت می کنیم ، و آنچه را که به ما اجازه شادی و خوشبختی می دهد ، می آموزیم ، و در می یابیم چه باید کرد تا این خوشبختی هرگز غروب نکند .

نمی توانیم اجازه دهیم که گذر ستمگرانه بامداد ، نیمروز ، عصر و شب ، به این افسون پایان دهد . برای این که شور و عشق اولیه زنده بماند ، بخشی از اوقات هرکسی باید فقط به خود او تعلق داشته باشد . هیچ کدام از ما ، آن قدر خردمند نیست که بتواند تصمیمی متداخل در زندگی دیگری بگیرد . کافی است فقط به یک قانون توجه شود - صداقت - و همه چیز دقیقاً همچون یک رویا خواهد بود .

14 ژانویه 1922

بهترین بخش را در هر فرد جستجو کن ، و این را به او بگو . همه ما به چنین محرکی نیازمندیم ؛ هر بار که از کار من ستایش می شود ، فروتن تر می شوم ، چون احساس نادیده گرفته شدن یا ناخوشایند بودن نمی کنم . تمام مردم جهان چیزی دارند که به خاطر آن سزاوار ستایش باشند . ستایشها نشانگر ادراک هستند . در خلوت خویش انسان هایی عالی هستیم ، و هیچ کس از دیگری بهتر نیست ؛ نگرستن به عظمت همسایه ات را بیاموز ، و عظمت خودت را نیز بنگر .

12 مارس 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

قلبت را دنبال کن . قلب تو راهنمای راستین تو در هر کار عظیم است . قلب من بسیار محدود است . آنچه می خواهی انجام دهی ، پیشاپیش توسط آن عنصر پیشگوی درون ما تعیین شده . آن ژرف ترین چیز ، آن معرفت ، آن دانش ، آن احساس خویشاوندی ، از همان بار ژرف تر و پرشورتر . تو را برای ابد دوست خواهم داشت . از مدتها پیش از آن کالبد زمینی یکدیگر را دیدار کنیم ، تو را دوست داشته ام . از همان بار نخست که تو را دیدم ، این را می دانستم . این سرنوشت بود . ما به همین گونه با هم خواهیم بود ، و هیچ چیز نمی تواند ما را از هم جدا کند .

14 آوریل 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

هر بار که دو عاشق با هم ملاقات می کنند ، در حقیقت چهار آوا هستند که سخن می گویند . دو تا از آنها مرئی هستند ، رابطه ای متفاوت از دو آوایی دارند که نامرئی هستند . شاید دو آوای مرئی ، مشغول بحثی خشونت بار در زمینه مسایل مادی باشند ، اما ارواح آنها در صلح هستند و آرزو دارند به یکدیگر نزدیک تر شوند .

28/25 آوریل 1922

نابینایی مینی ، برایش بسیار طبیعی و عادی است . او نه تنها بیشتر از آنانی احساس می کند که طبیعی خوانده می شوند ، که حتی با آزادی بیشتری می تواند درون قلبش را ابراز کند . آن چه برای تو نفرینی می نماید ، برای او یک معجزه است .

او همواره جهان را مطابق با قلمرو شخصی خودش تفسیر می کند . باور نمی کند که یک شیء بی ارزش ، شیء ای است که اصلاً ارزشی ندارد .
آنان که در جهانی متفاوت از جهان ما هستند ، می توانند کارگزاران بهتری برای ساختن این دنیا باشند – چون چشم هاشان چیزهایی را می بیند که ما نمی توانیم . ذهن آنها کیهان را به شیوه ای متمایز تفسیر ، و آن را دوباره به شیوه خود طراحی می کند .
ما نه مولد نور ، که فقط پرتوهایی از این درخشش عظیم هستیم .

5 مه 1922

ما نه افرادی مجزا ، که تجلی زمین هستیم . تجلی حیات نمی توانیم چندان از زمین دور شویم که خود را چندان از آن جدا ببینیم . ما همراه با حرکات عظیم آن حرکت می کنیم ، و رشد ما بخشی از رشد عظیم زمین است .

9 مه 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

دکتر اسمیت می گوید با وجود تپش های مداوم قلبم ، هیچ مشکلی ندارم . فقط باید بیشتر مراقب قلبم باشم – که در درازای کم و بیش بیست سال گذشته ، مدام تحت فشار بوده است . گفت : کار کن ، هر کار که می خواهی بکن ، آن چه را که در سرت می گذرد ، بنویس ، اما سعی نکن همه چیز را هم زمان تمام کنی . فقط چهار ساعت از روز خود را به کار اختصاص بده .
با این حال ، عظیم ترین درد من جسمانی نیست . همان گونه که پیش از این گفتم ، چیزی شگرف در درونم است ، همواره از وجودش آگاه بودم ، اما نمی توانم بیرونش بکشم . یک خود خاموش بزرگ تر است ، که نشسته و یک نفر کوچک تر را در درونم تماشا می کند که همه کاری انجام می دهد ، هر چه می کنم ، در برابر آنچه به راستی می توانستم بکنم ، در نظرم کاذب می نماید . گویی سال ها در انتظار فرزندی باشی ، و اینک آن نوزاد نمی تواند متولد شود ؛ همواره در حال کار هستم ، و با این وجود ، هیچ چیز به سطح نمی آید .
اگر پیش از مرگم آن چه که باید به جهان نشانش بدهم ، پدیدار نشود ، دوباره به دنیا خواهم آمد ، و هر چند باری که لازم باشد ، به دنیا می آیم تا این کار را انجام دهم .
ماری ، می دانم که تو همواره سخنان هیجان آوری به من می گویی . اما هر بار که به سخنان تو گوش می دهم ، احساس آزردگی می کنم – چون تو از آن چه انجام داده ام سخن می گویی ، و تنها من آن چه را که قادر به انجامش هستم ، می شناسم .

19 مه 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

شاعران باید به نواخت دریا گوش بسپارند .

این آهنگ در تمامی مکاتیب عهد عتیق حاضر است ، و هنگامی که به آن گوش می سپری ، از ورای آواها چیز دیگری بر می خیزد . پس تو یک شنونده می شوی ، و بار دیگر تفسیری دیگر از مکاتیب هستی می یابد ، اندکی متفاوت از تفسیر پیشین .

همین گونه هستند امواج . می بینی یک موج چگونه با تمام نیرو پیش می رود و همچنان که کف های مترکم را با خود می برد ، روی ماسه ها در هم می شکند . سپس موجی خرد ، با نوایی نرم – با گونه ای زمزمه ثانوی – به اقیانوس باز می گردد ؛ موجی دیگر بر می خیزد و با این موج خرد تلاقی می کند . در این لحظه ایستایشی رخ می دهد . اندکی بعد ، موج جدیدی از راه می رسد ، و این رفت و برگشت تا ابد ادامه می یابد .
این موسیقی ای است که نیازمند آموختن اش هستیم – همه چیز همواره می آید و می رود . اما نمی توانیم خنثیای نگرستن ، یا نوای خش خش سبزه های دشت و برگ های درختان را ناشنیده بگیریم .

30 مه 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

به افزودن متنی درباره دهش به پیامبر می اندیشم . همه مردمان جهان میل به بخشیدن چیزی دارند – و معمولاً هیچ کس آن را نمی پذیرد . می توانم خانه ای داشته باشم ، و مردم را به دیدن آن دعوت نمایم . می آیند ،

آنچه را به آنها تقدیم می‌کنم ، می‌خورند ، نظرات من را می‌پذیرند ، اما هرگز نمی‌توانند عشقی را بپذیرند که موجب این دعوت شده است .

عشق چیزی است که بیشتر از هر چیزی داشتش را دوست داریم ، و بیشتر از هر چیزی دادش را دوست داریم . و هیچ‌کس در نمی‌یابد که عشق ، همان چیزی است که همواره داده می‌شود و پذیرفته نمی‌شود .

16 ژوئن 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

ماری ، تو بسیار مهربانی [در آخرین نامه‌ها ، ماری نگرانی همیشگی خود را از وضع بحرانی سلامتی خلیل آشکار می‌کند] . اما دو چیز وجود دارند که هرگز نباید از یاد بروند : بردباری – بدان معنا که بگذریم رخدادهای مسیر خود را پی‌گیریم – و وفاداری به آنچه در آرزوییم هستیم .

مردمان به خاطر آن که همانند یکدیگرند ، و یا به خاطر آن که به تمامی با هم متفاوت هستند ، یکدیگر را دوست دارند . برای مردم بدوی مرگ هیچ اهمیتی نداشت ، به احترام گذاشتن به پیشینیان خود عادت داشتند و به دخمه‌ای که پدرانشان در آن دفن شده بودند ، غذا می‌بردند . همه چیز را به شکلی راست و ساده می‌دیدند ، و می‌دانستند که در این دنیا ، هر چیز به چیزی دیگر تبدیل می‌شود ، اما هرگز از هستی باز نمی‌ماند . یک جسد می‌پوسد ، و سپس به درختی تبدیل می‌شود . نه اقوام بدوی و نه دیگر انسان‌ها ، آشکارا مرگ را باور نمی‌کنند .

در این زندگی ، خداوند از راه تو بسیار به من بخشیده است . دانستن این که همچون دستان خداوند عمل کنی ، باید برایت دلپذیر باشد! من این دست را می‌شناسم ، می‌توانم آن را لمس کنم ، و هر آن‌چه را که به من ارزانی می‌کند ، بپذیرم . ریگ خردی در ساحل رودی عظیم بودن را دوست دارم . خداوند تو را حفظ کند . ماری دلبندم . و فرشتگان با تو باشند ، چه در زمین و چه در دریا .

11 سپتامبر 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

هر عشق ، همواره عظیم‌ترین و مهم‌ترین عشق جهان است . عشق چیزی همچون یک کلوچه نیست که بتوانیم به قطعات بزرگ و کوچک تقسیمش کنیم ؛ فقط یکی ، و سراسر عشق است .

آشکار است که می‌توانی درباره کسی بگویی : او کسی است که بیشتر از هر چیز دیگری در این جهان می‌خواهم . اما تمامی آنانی که عاشق هستند – به هر دلیلی – در چنین گفتن صادق‌اند . به همین دلیل ، می‌توانم بی‌واهمه ادعا کنم ، رابطه ما ، زیباترین رخداد زندگی من بوده است . شگفت‌انگیزترین چیزی است که در زندگی هر کسی دیده‌ام . جاودان است .

30 سپتامبر تا 7 اکتبر 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

تفاوت یک پیامبر با یک شاعر این است که پیامبر ، آن‌چه را که می‌آموزاند ، می‌زید . شاعر چنین نمی‌کند ؛ می‌تواند اشعاری عالی درباره عشق بنویسد ، و در همان زمان ، زندگی خود را بی‌عشق ادامه دهد . اگر کسی بپذیرد که عاشق نباشد ، سرانجام به کسی تبدیل می‌شود که عاشق شدنش ناممکن است .

هنر ، تلاش برای تجربه چیزی است که نوع بشر دوست دارد . در تمام ادوار ، زیبایی را دوست داشته‌ایم . نه فقط هر آن‌چه زیباست ، خوب است ؛ که هر آن‌چه خوب است ، زیباست .

7 اکتبر 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

خود را اندکی پدر و مادر تو احساس می‌کنم – و باور دارم که این احساس متقابل است . یگانه شده‌ایم ، ماری . تو به درون روح من آمده‌ای- و اگر بخواهم تو را جدا کنم ، ویرانگر خود خواهم بود . این رابطه دیگر از آن‌ها نیست . دیگر نمی‌توانم بدون حضور تو ، خود را به کار آفرینش چیزی ببندارم . عشق برای آن‌ها که بتواند چنین تجربه کند ، باید به اندازه کافی نیرومند باشد – اما می‌بندارم دورانی که در آن به خاطر تو رنج کشیدم ، به من آموخت که به این پندار بیشتر دقت کنم .

حتی گمان می‌کنم بدون این دوران رنج ، هیچ چیز آن‌چنان که اکنون هست ، شورانگیز و زیبا نمی‌بود .

26 و 28 دسامبر 1922 (از دفتر خاطرات ماری)

در تمام زندگی ام ، تنها یک زن را شناخته ام که با او احساس رهایی فکری و روحی می کردم و می توانستم تنها خودم باشم : تو . الهی ترین لحظه هستی انسان زمانی است که می تواند به زندگی خیره شود - به سراسر هستی ، در قالب یک پارچه و نایش . در لحظات شور عظیم خلصه ، بسیاری از انسان ها موفق به دریافت این الهام می شوند . هر آنچه را جستجو می کردم ، در تو یافته ام - روحی که روان مرا به پرواز در آورد ، که بر چیزهای کهن نوری تازه تاباند ، که آغوش خود را به من بخشید تا بتوانم سرم را در آن آرام دهم . اکنون نزدیک تر از پیش هستی ، و احساس می کنم خداوند خود را در هر آن چه ما را به هم می پیوندد ، تجلی می بخشد .

24 ژانویه 1923

از شادی تو دلشادم . برای تو ، شادی گونه ای آزادی است ، و در میان تمامی آنانی که می شناسم ، تو باید از همه آزادتر باشی . به یقین این شادی و این آزادی را خود به دست آورده ای . زندگی در برابر تو ، تنها می تواند مهربان و نیک باشد ، چون تو در برابر زندگی بس مهربان و نیک بوده ای .

27/26 مه 1923 (از دفتر خاطرات ماری)

زناشویی به هیچ کس اجازه نمی دهد دیگری را به بردگی بکشد - مگر جایی که فرمان بر بودن را بر خود روا داری . در مقابل ، فراسوی آن چه خود می خواهی ، به دیگری آزادی بده . تنها می توانیم چیزی را بگیریم که می دهیم .

برای مردمان هوشمند ، بنیان ازدواج یک دوستی ناب است ، تا در آن ، برای دست یازیدن به رویاهای خود و رویاهای کسی که دوستش دارند ، بجنگند . بدون این رویاها ، زناشویی به ناهار و شام خوردنی در آشپزخانه تبدیل خواهد شد .

دو روح همانند وجود ندارد . در دوستی و در عشق ، دو نفر ، برای دست یافتن به چیزی آستین بالا می زنند ، که اگر تنها باشند ، نمی توانند به دست آورند .

عبارت قدیمی مراسم زناشویی : بدین ترتیب ، تو فلانی را می پذیری ، در سلامت و بیماری و غیره ، کاملاً ابلهانه است . چگونه کسی می تواند دیگری را بپذیرد ؟ در این صورت ، یکی از آن دو وجود خود را کنار می گذارد - یا به عبارتی بهتر ، آن زوج در کنار هم ، هویت مستقل خود را از دست می دهند .

23 ژوئن 1923 (از دفتر خاطرات ماری)

درد می تواند آفریننده باشد .

صریح باشیم و ماجرای خودمان را تجزیه و تحلیل کنیم :

به خاطر تو بسیار رنج کشیده ام ، و بر تو هم همین رفته است . اما برکت این ماجرا این بود که در درون مان چیزهایی را کشف کردیم که با آن ها ، دست کم از هستی خود آگاه شدیم .

برخی از انسان ها به این نتیجه می رسند که بهترین چیز در زندگی ، شاد بودن است ، برخی دیگر رنج بردن را به کار می برند ، اما بیش تر انسان ها هیچ یک را بر خود روا نمی دارند : پس به هیچ چیز نمی رسند و فقط از میان زندگی می گذرند .

روز دوم اکتبر سال 1923 ، ماری هسکل نخستین نسخه پیامبر را دریافت کرد . هر چند پیش از آن ، در مکاتبات دراز مدت خود ، آثار گوناگونی را از خلیل جبران بررسی کرده بود . تجزیه و تحلیل های او همواره مهربانانه ، اما محتوایی بودند . اما این بار ، به استثنا ، خود شیوه پیامبرانه را تجربه می کند :

خلیل محبوبم ، خجسته باشی ، خجسته باشی به خاطر گفتن همه این چیزها ، و به خاطر آن که صنعت گری قادر به بخشیدن جلوه ای مرئی به زندگی درونی هستی . خجسته باشی به خاطر داشتن انرژی و بردباری آتش ، هوا ، آب و صخره .

این کتاب در ادبیات گنجینه ای خواهد بود . زمانی که روح مان تاریک باشد ، برای آن که دوباره آسمان و زمین را در درون خود دیدار کنیم ، ان را می گشاییم . این کتاب نسل ها بر جای خواهد ماند ، و همواره در

صفحه های آن ، آن را خواهند یافت که به شنیدنش نیاز دارند ، و هر بار ، هر چه انسان ها بیش تر خود را درک کنند ، دوست داشتنی تر خواهد بود .

چنین خواهد شد ، تنها به خاطر آن که عشقی عظیم – زندگی – آن را نوشته است . خلیل ، می دانی که یک درخت می تواند توسط شرری بمیرد ، و یا در جنگلی بر خاک سقوط کند . با این حال ، شراره زندگی خواهد آورد ، و در حرارت آنانی که در آینده عشق خواهند ورزید ، خود را تکثیر خواهد کرد . در آینده بسیاری عشق خواهند ورزید . حتی پس از آن که جسمشان به غبار تبدیل شود ، در این کتاب عشق خود را خواهند یافت . چون خداوند نیز در صفحات این کتاب مرئی شده است .

با عشق ، ماری .

23 نوامبر 1923

بدون تو ، نمی توانستم پیامبر را بنویسم .
زندگی سه چیز را نیک به من ارزانی داشته است : مادرم ، که اجازه داد رهسپار شو، تو ، که به من و کارم ایمان داشتی و پدرم ، که مبارزی را که در درونم ساکن بود ، بیدار کرد.

از سال 1923 به بعد ، ماری هسل زندگی در خانه فلورنس مینی ، در شهر ساوانا از ایالت جورجیا را آغاز کرد . خلیل مدام بین نیویورک و بوستون در حرکت بود و هم زمان روی پروژه های گوناگونی – همچون ادامه پیامبر و طراحی برای نمایشگاه – کار می کرد . اعتراض داشت که به خاطر موفقیت کتابش ، دیگر وقتی برای اختصاص دادن به نقاشی ندارد . رابطه ماری با فلورانس مینی ، اندک اندک در نامه هایی که برای خلیل جبران می نوشت ، آشکار می شد . پس از مدتی مقاومت ، ماری سرانجام تصمیم گرفت با مینی ازدواج کند . از آن روز به بعد ، دیگر به نیویورک سفر نکرد ، و مکاتبات میان او و خلیل جبران پراکنده شد . جبران با باربارا یانگ آشنا شد و رابطه ای پایدار با هم برقرار کردند . سال ها بعد ، یانگ کتاب مردی از لبنان را نوشت که زندگی نامه جالبی از این نویسنده بود . وضع سلامت خلیل جبران که پیش از این هم چندان خوب نبود ، رو به زوال گذاشت .

22 آوریل 1924 (از بخش شهاب سنگ در دفتر خاطرات ماری)

ماری محبوب من :

از ته دل امیدوارم که همه چیز بر تو نیک بگذرد .
و اما من ، همه چیز همان گونه که باید ، گرداگردم جریان دارد . هر روز اندکی کار می کنم ، اندکی نقاشی می کنم یا چیزی به عربی می نویسم . اما بیش تر وقتم را به قدم زدن در بالای تپه یا به طرف این استودیو می گذرانم ، خیال می پرورم و به مکان های دور می اندیشم ، به پندارهایی که هنوز در مهی نهان هستند و نمی توانم درکشان کنم .

بارها احساس می کنم دیگر کالبدی ندارم . گویی ابری هستم ، که آمده تا به باران یا برف دگرذیسی یابد .
می بینی ماری ، آغاز به زیستن بر فراز زمین کرده ام . در گذشته ، فقط ریشه ای بودم ، و اکنون که آزادم ، نمی دانم با این همه هوا ، این همه نور ، این همه فضا ، چه کنم . سرگذشت آنانی را شنیده ام که دورانی دشوار را در زندان می گذرانند ، و پس از خروج از زندان ، نخستین کارشان اقدام به جنایتی دیگر بوده است ، چون عادت خود را به زیستن در آزادی از دست داده اند .

ماری ، امیدوارم ناچار نشوم دوباره به زندان بازگردم ، چون خداوند یک رستگاری است . خداوند قلب مهربان تو را از نور مقدس اش لبریز گرداند .
هر چند دور هستی ، اما هر بار پیش از خواب ، شهاب سنگی را که به من داده ای ، در دست می گیرم و لمس می کنم . این گونه از میلیون ها سال دورتر ، از آن فاصله های عظیم آگاه می شوم .

23 مه 1924

درختان شکوفه می زدند ، پرندگان نغمه می سرودند — سبزه ها نمناک بودند — سراسر زمین می درخشید .
و ناگهان من خود درختان و گل ها و پرندگان و سبزه ها بودم — و دیگر هیچ " منی " نبود .

5 ژوئن 1924

تو بسیار بیش تر از آن را که می توانم بگویم ، می شنوی . تو آگاهی را می شنوی . تو همراه با من ، به جایی می روی که واژه های من نمی توانند تو را ببرند .

وسترن یونیون تلگرام

1931 ، 12 آوریل ، 11:28 بامداد

خلیل جمعه شب در گذشت . قرار است روز دوشنبه او را به بوستون ببریم . به نشانی 281 ، خیابان فارست هیلز بنویسید .
ماری جبران

ماری دلبند من :

به خاطر هر نیکی ای که در حق من کرده ای ، تا ابد خجسته باشی . هر بار که با من سخن می گفتی ، دردی دلپذیر در قلبم حس می کردم .

تو مدام چکاد کوهی را به من نشان می دهی و می گویی : خلیل کی به آنجا خواهد رسید ؟ و هر بار که چنین می گویی ، در پس واژه های تو آوای دیگری را می شنوم که می گوید : دلم می خواهد خلیل فردا به آن جا برسد

دانشتن این که کوه چکادی دارد ، نیک است . بهتر از آن ، یقین داشتن به این است که محبوب برگزیده دردانه تو ، فردا آن جا را خواهد دید .
زندگی من فقط تجمعی از نواهای موسیقی بود که در قلب تو به خنیاپی تبدیل شد . باشد که هماره بتوانیم سراسر تقدس هر دم را زیست کنیم .

سراسر عشق ،
خلیل

✓ (اگر از کتاب دیجیتالی حاضر راضی هستید و مایلید برای تداوم این روند به ما یاری کنید.می توانید کمکهای مالی خود را؛هرچند اندک ودر حد چند سنت ؛ به این شماره حساب در آی گولد واریز کنید. 1802198))